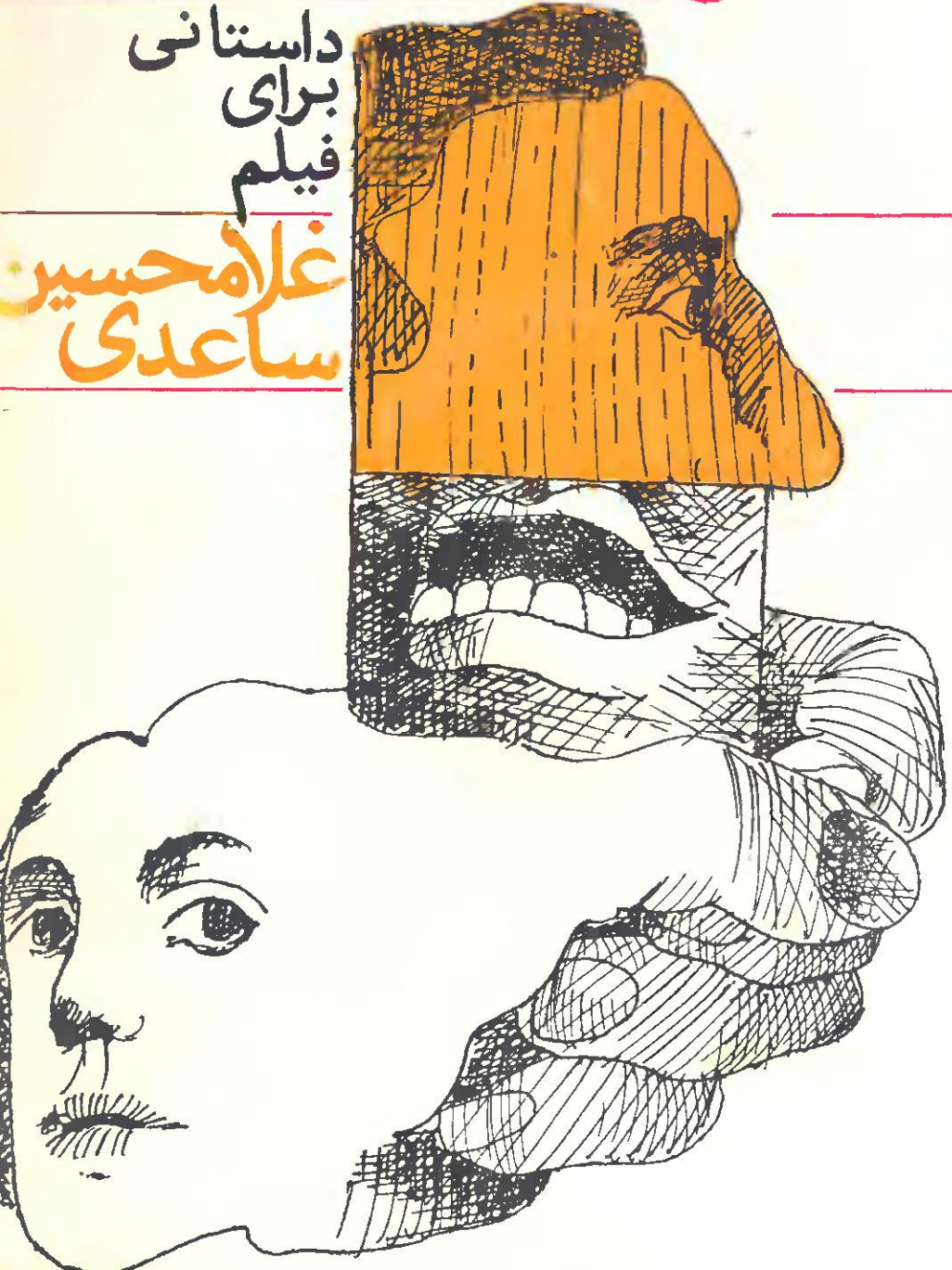


فصل گستاخی

داستانی
برای
فیلم

غلامحسین
ساعدی

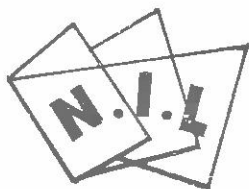


فصل گستاخی

غلامحسین ساعدی

فصل گستاخی

داستانی برای فیلم



انتشارات نیل

حق چاپ محفوظ

چاپ دوم « فصل گستاخی » در بهمن ماه هزار و سیصد و چهل و نه پایان یافت

اشخاص عملة داستان :

مادر
پدر
حمید
فرید
زاله
یزدی
شیرازی
پری
شوهر پری
دکتر جوان
پک دختر جوان

هرگونه استفاده نمایشی از «فصل گستاخی»
بهر صورتی ، بدون اجازه نویسنده ممنوع است .

۱ - حیاط ، خارج ، ساعتی ازظهر گذشته .

مادر ، زنی ۴۵ - ۵۰ ساله ، قد بلند ، آراسته و آرایش کرده ، سر حال و باحرکات خشن و مردانه توی حیاط منزل می گردد . سبدی به بازوی چپ دارد و يك قیچی به دست راست . جلوی گلها می ایستد ، دانه دانه گلها را تماشا می کند ، بعد با قیچی یکی را می کند و توی سبد می اندازد . از کنار يك باغچه به کنار باغچه دیگر می رود ، تك تك درختها ، گوشه و کنار چمنها ، استخر و هر چیز دیگری که دور و برش هست از نگاه تیزبین او دور نمی ماند . گاه برای چیدن گلی به وسط باغچه می رود و در همان حال چند گل ظریف را زیر پاله

می کند . با همه توجهش ، به خیلی چیزها بی -
اعتناست . یکی دوبار برمی گردد و نگاه تندی به
پنجره اطاق نشیمن می کند . پشت پنجره ، پدر روی
صندلی راحتی نشسته ، روی زانوانش روزنامه ای
پهن کرده است . پدر زیر چشمی مواظب حیاط
است .

مادر آخرین نگاه را به طبقه بالای خانه می کند و
آخرین گل را می چیند و وارد ساختمان می شود .

۲- داخل ساختمان ، راهرو ، سرسرا ، همانموقع .

مادر وارد می شود ، سبد گل و قیچی را روی میز
می گذارد . يك گلدان بلور روی میز است . مادر
با صدای بلند .

مادر : محمد ، محمد ، این گلدونو

آب نکردی ؟

شاخه ای گل بر می دارد که برگهای اضافی و
تیغهایش را بکند ، تلفن زنگ می زند .

مادر بطرف تلفن که در انتهای سرسرا ، روی میز
کوچکی است ، راه می افتد .

محمد از در آشپزخانه وارد می شود و بطرف میز
می آید . گلدان را برمی دارد و بطرف دستشویی
می رود . مادر در کنار میز عسلی کوچک می نشیند
و گوشی را برمی دارد .

مادر: الو، توئی پری؟ چته
ورپریده؟ (به شدت می خندد) ها....
مثل این که خیلی سرحالی؟.. خب
خب... چه خبره؟... دکترهم
اونجاس؟... پس خیلی خوش
میگذره! دیگه، دیگه کیان؟...
آقای یزدی؟ راست میگی؟... به
خدا دلم ضعف میره بر اش... چقدر
بانمکه... ماهه... خب، خب،
پس جمعتون جوره... نه جونم،
نمی تونم، بعد از مدتها فرید چون
ناهار و خونه می خوره... نه خوب،
شایدم نرفت.. شماها بیاین اینجا..
د بیاین دیگه، نهارتونو که کوفت
کردین، راه میافتین. (به شدت
می خندد) زهرمار!

گوشی تلفن را می گذارد و می بیند که گلها، تمیز شده
و مرتب، توی گلدان است.

۳ - اطاق نشیمن، همانموقع.

پدر روی صندلی راحتی نشسته، روزنامه کهنه ای
روی زانوانش پهن شده، عینکی به جیب
ربدو شامبر دارد. اتاق، بزرگ و آفتابگیر است و
پنجره شیشه ای بزرگ، تمام حیاط را نشان می دهد.

پدر ناراحت و بد خلق است و داد می‌زند .

پدر : محمد ! محمد !

خبری نمی‌شود، بلندتر داد می‌زند.

پدر : محمد ! محمد !

در باز می‌شود ، مادر در قاب در ظاهر می‌شود ،
سیگاری گوشه لب گذاشته .

مادر : چته ؟

پدر با دیدن مادر دست و پایش را جمع می‌کند ،
انگار که شرمزده است و سرش را پایین می‌اندازد.

پدر : هچ چی .

مادر یکی دو قدم جلو می‌آید.

مادر : چی می‌خواستی ؟

پدر برمی‌گردد و نگاهی به مادر می‌کند ، انگار
می‌خواهد از حالت وقیافه اوشدت مهربانی یا نا
مهربانیش را حدس بزند . با لحن مظلوم و آرام
بحرف می‌آید .

پدر : گرسنه‌مه

مادر : نمی‌تونی چند دقه جلوی

شیکمتو بگیری ؟

پدر : از ظهر خیلی گذشته .

مادر : منتظرم فرید بیاد .

پدر لب و لوجه ور می‌چیند و سرش آویزان
می‌شود. مادر نگاهی باو می‌کند و بر می‌گردد که
از در خارج شود. پدر برمی‌گردد ، مادر را نگاه

می‌کند و با جرأت بیشتر، انگار به چیزی معترض
است که می‌گوید .

پدر : پس من چه کار کنم؟

مادر تند و خشن .

مادر : چه کار بکنی ؟

پدر : حوصله‌ام سررفته .

مادر جلو می‌آید و روبروی پدر می‌ایستد .

مادر : میخوای به چیزی بیمارم خرابش

کنی؟

پدر : خرابش کنم؟

مادر : آره ، به ساعت ، بایه رادیو ،

یا به تلفن قراضه که دل و روده‌شو

بریزی بیرون؟

پدر : من که دیگه مدت‌هاست دست

باین چیزانمی‌زنم .

مادر : طفلکی ، چه ظلمی بهت شده!

مادر از اطاق خارج می‌شو . - مکث روی پدر .

۴ - اطاق ناهارخوری ، همانموقع .

مادر ، سیگار به لب ، دررا باز می‌کند و به تماشا

می‌ایستد . میز آماده است . ظرفها چیده شده ،

گلدان پرگل ، وسط میز است . و یک کاسه بزرگ

سالاد کاهو .

مادر یک برگ کاهو را برمی‌دارد و درحالیکه به

نیش می کشد ، به طرف میز کوچکی که روی آن
جا سیگاری قرار دارد می رود و خودش را در
آئینه در داری که به دیوار آویزان است تماشا
می کند . بعد در آئینه را می بندد .
ساعتش را نگاه می کند و بیرون می رود .

۵ - سرسرا - همانموقع .

مادر وارد سرسرا می شود. بطرف پلهها می آید.
مکث می کند و بعد با قدمهای بلند از پلهها بالا
می رود .

۶ - اطاق حمید ، همانموقع .

يك اطاق ساده ، تختخواب ، میز تحریر کوچک
بسا دو صندلی ، يك جا کتابی ، مشتی کتابهای
درسی ، يك کمد لباس ، بالاسر تخت : يك
عکس قاب شده از مادر .

حمید جلوی پنجره اطاق ایستاده است و خیابان
را نگاه می کند .

درباز می شود و مادر داخل اطاق می شود .

مادر: ساعت يك و ربعه ، برنامهت

چیه ؟

حمید : برنامه ؟ ... ناهار .

مادر: حالا که ناهار نیست چکار باید

بکنی ؟

حمید اینطرف و آنطرف را نگاه می کند .

حمید : باید منتظر باشم .

مادر جلو تر می آید . حمید که وسط اطاق ایستاده

یک قدم به عقب می رود . مادر رو در روی حمید

می ایستد . حمید شروع بجویدن ناخنهایش می کند .

مادر : بهترینس کتابتو بخونی ؟

حمید همچنان مادر را نگاه می کند .

مادر : چرا ریشتونزدی ؟

حمید دست به صورت می کشد .

حمید : امروز که جمعه من ؟

مادر : جمعه ها نباید ریش زد ؟ برو

صورتتو تمیز کن ، عصر مهمون

داریم .

مادر حمید را بطرف راهرو هل می دهد . حمید در

دستشوئی را باز می کند و وارد می شود . مادر در

اطاق گشت می زند و دوباره ساعتش را نگاه می کند .

جلوی عکس خودش می ایستد و لبخند می زند . از

دور ، ناگهان صدای زنگ ساعتی بگوش می رسد .

مادر بسرعت از اطاق خارج می شود .

۷ - اطاق نشیمن ، همانموقع .

پدر روی صندلی راحتی ، ناراحت و نا آرام نشسته ،

ساعت زنگ داری توی دامن ریلوشامبرش

به شدت تکان می خورد. صدای زنگ، انگار تمام شدن نیست. پدر سعی می کند بهر ترتیبی شده ساعت را ساکت کند. به مهره های پشتش ور می رود و دست روی زنگ می گذارد. سخت وحشت زده است. برمی گردد و به در اطاق نگاه می کند.

مادر توی قاب در ایستاده و با عصبانیت پدر را نگاه می کند.

مادر: خب؟

پدر با عجله ساعت را توی دامن ربدو شامبرش می پیچد. مادر وسط اطاق می آید.

مادر: از کجا گیرش آوردی؟

پدر: مال خودمه. خراب شده بود،

درستش کردم. نگاش کن داره زنگ

می زنه.

پدر ساعت را از زیر ربدو شامبرش بیرون می آورد و جلوی چشم مادر می گیرد و لبخند می زند. مادر با خشم ساعت را از چنگ پدر آورده و بگوشه ای پرت می کند. ساعت چند بار غلت می خورد و ناگهان از صدا می افتد.

۸ - سرسرا - همان موقع.

تلفن بشدت زنگ می زند. محمد گوشی را برمی دارد.

محمد : بلسه ؟... بلسه سلام آقا... ..

اطاعت !

گوشی را می گذارد و به طرف اطاق نشیمن می رود

در را می زند و باز می کند .

۹ - اطاق نشیمن - همان موقع .

محمد : فرید آقا تلفن کردن و گفتن که

برای ناهار نمییان .

پدر خوشحال از روی صندلی بلند می شود

پدر : حالا بریم بخوریم .

۱۰- سالن پذیرائی - عصر.

سالن پذیرائی شلوغ است . پری وشوهرش و دکتر جوانی که همیشه با آنهاست، دورمیزگردی که گوشه سالن است، نشسته اند . روی میز چند بسته ورق بچشم می خورد . پدر روی يك مبل، پشت به پنجره نشسته است . دوپسر پری، روی کاناپه نشسته اند و پاهایشان را تکان می دهند . نسرین ، دختر عموی پری که بیست ، بیست و دو ساله است، پای گرام ایستاده و دارد صفحه ها را امتحان می کند . آقای یزدی، نسبتاً مسن، گیلاس چائی بدست، بالا و پایین می رود و گاه ناخنکی به شیرینی ها می زند . سنگول و سر زنده است .

صحبت‌ها زمزمه‌وار و نامفهوم است .
آقای یزدی يك مرتبه جلوی بچه‌ها می‌ایستد .

یزدی : تا آخر می‌خواهین همین جا
بنشینین ؟ بدوین برین بازی .

بچه‌ها يك مرتبه بلند می‌شوند و با فریاد می‌دوند
و دررا بازمی‌کنند و خارج می‌شوند.

شوهرپری : الان می‌رن همه چیزو
میریزن بهم .

یزدی : آرام و قرار نداشتن عزیزمن ،
بچه‌رو که نیایدن دانی کرد .

شوهرپری : اگر این کارم نکنی هیچ
چیزرو هیچ‌چی بند نمیشه .

دکتر: بابا ایشون متخصص تعلیم و
تربیتن و بهتر از ما می‌دونن.

یزدی گیل‌اس چائی را روی میز می‌گذارد و می‌آید
روی صندلی بین پدر و میز قمار می‌نشیند. نسرین
دورگرم می‌چرخد و باز صفحه عوض می‌کند.

پری : نسرین جان، چرا اینقدر صفحه
عوض می‌کنی؟ آدم هیچی نمی‌فهمه.
نسرین : می‌خوام خوب باشو سوا کنم.

مادر از وارد میشود ، شکل موهایش را عوض
کرده ، توالت غلیظی دارد .

مادر : چرا ساکت نشستین ؟
پری : منتظر تو بودیم که شروع کنیم .

پری دسته‌ای ورق برمی‌دارد و قاطی می‌کند. بعد
به‌همه ورق می‌دهد .

پری : آقای یزدی برای شمام بدم؟

یزدی : من می‌خوام با آقا یه دست

تخته بزنم .

یزدی روبه پدر می‌کند. هر دو باهم لبخند می‌زنند.

مادر: واسه اعصابش خوب نیست.

دکتر قدغن کرده .

پری روبه یزدی .

پری : پس بکشین جلو .

همه دور میز هستند و بازی شروع می‌شود. دکتر

به‌همه سیگار تعارف می‌کند. غیر از شوهر پری همه

سیگار برمی‌دارند .

نسرین با ادا و اطوار و با ادب ساختگی ب‌مادر

نزدیک می‌شود .

نسرین : خانم اجازه میدین چند تا

از دوستانمو دعوت کنم اینجا؟

مادر : آره جونم ، حتماً ، خونه

خودته .

پدر با بی‌حالی و اندکی تعجب آنها را نگاه می‌کند

و گاه ب‌گاه مغز گردوئی از جیب بیرون می‌آورد و

بدهان می‌گذارد .

۱۱ - سرسرا - همانموقع .

بچه‌های پری باخنده از پله‌ها سر‌آزیر می‌شوند و

پشت سر آنها، محمد باقیافهٔ عصبانی، در حالیکه
گل‌های کاغذی له شده را جمع کرده، بدست گرفته
ظاهر می‌شود. نسرین توی راهرو به طرف تلفن
می‌رود. بچه‌ها با سماجت و پرروئی دستهای
نسرین را می‌گیرند و می‌خواهند او را با خود
به بیرون بکشند.

نسرین: ولم کنین، ولم کنین!

نسرین سعی می‌کند خود را از دست آن دورها
کند.

۱۲ - سائن پذیرائی، همانموقع.

بازی گرم شده، قیافهٔ آقای یزدی شاد است.

پری: لعنت بر شیطان.

شوهر پری: بیچاره شیطان، لعنت

بر آقای یزدی.

مادر روبه آقای یزدی می‌کند.

مادر: حاضرم باهاتون شریک بشم.

یزدی: موافقم، اما دست دیگه.

صدای سقوط و شکستن چیزی از بیرون شنیده

می‌شود. پدر یک مرتبه از جا می‌جهد و با صدای

بلند و عصبانی.

پدر: شکستند، شکستند.

مادر به پدر چشم غره می‌رود. پدر سر جای خودش

کز می‌کند.

مادر : بدرک که شکستند ، دست و پای بچه رو که همیشه بست .
دکتر : درسته ، مخصوصاً که متخصص تعلیم و تربیت ، آزادی کامل را توصیه می کنن .

دکتر آقای یزدی را نشان می دهد . مادر بسرعت تغییر قیافه می دهد و می خندد . پری برمی گردد و با حرکت ابرو بشوهرش اشاره می کند . شوهر پری بلند می شود .

۱۳- سرسرا ، همان موقع .

شوهر پری وارد می شود . بچه ها گلدان سرامیک بزرگی را که پای در بوده خرد کرده اند .
نسرین ، عصبانی ، موهایش را مرتب می کند .

نسرین : می بینین چه کار می کنن ؟

شوهر پری به طرف بچه ها راه می افتد .

شوهر پری : چه کار کردین ؟ کجا در

میرین ؟ وایسین بینم .

بچه ها خنده کنان به حیاط فرار می کنند . شوهر پری که بدنبال بچه ها می رفته ، از وسط راه برمی گردد .
نسرین همانطور با قیافه عصبانی ، وسط سرسرا ایستاده .

شوهر پری : برو تلفنتو بزنی ، معنرت

میخوام .

شوهرپری بطرف اطاق پذیرائی می‌رود .

۱۴ - سائن پذیرائی ، همانموقع .

شوهرپری شرمزده‌لای در پیدا می‌شود.

شوهرپری : یکی از اون گلدانهارو ..

پدرسخت به هیجان آمده ، نگاهش بین صورت

مادر و شوهرپری در نوسان است .

مادر : اشکالی نداره . پری پاشو به

بچه‌ها میوه و شیرینی بده . تو این

خونه هر کس باید خودش از خودش

پذیرائی کنه .

پری بلند می‌شود و به طرف پنجره می‌رود .

یزدی رو به مادر می‌کند .

یزدی : اگه این طوره ، لطفاً جای

مشروباتو بهم نشون بدین .

یزدی برمی‌گردد و رو بدکتر می‌کند .

یزدی : موافقین ؟

دکتر : ای - البته .

مادر : پیشنهاد خوبیه .

مادر بلند می‌شود .

مادر : اما واسه این یکی باید خودم

بلندشم .

پدر نفس عمیقی می‌کشد و پلک روی پلک می‌گذارد .

۱۵ - حیاط - همانموقع .

پری روی بالکن ایستاده ، دستهایش را روی
نرده گذاشته و داد می‌زند .

پری : بچه‌ها ، بچه‌ها !

این طرف و آنطرف راه نگاه می‌کند . بچه‌ها
هر کدام از گوشه‌ای درباغچه یا از زیر درختی
سر بیرون می‌آورند .

پسر بزرگتر : چیه ؟

پری : بیاین میوه و شیرینی بخورین .

پسر بزرگتر : آره ، میخوای بیائیم ،

اونوقت مارو بگیری بزنی ؟

پری : نه بخدا ، بیاین خودتون ور

دارین .

پری ناپدید می‌شود .

بچه‌ها همدیگر را نگاه می‌کنند . بهم اشاره می‌کنند

و پاورچین پاورچین بطرف راهرو راه می‌افتند .

۱۶ - سالن پذیرائی - همانموقع .

پری سر جایش می‌نشیند .

پری : ورق بدم ؟

دکتر : صبر کن خانم بیان .

پری : خانم که با آقای یزدی

شریکن .

یزدی : من تا یه ته گیلاس نزنم ،

نمیتونم بازی کنم .

آقای یزدی برمی گردد و بالبخندرو به پدر می کند.

یزدی : درسته آقا ؟

پدر سر تکان می دهد و آهسته می گوید .

پدر : بچه های من هیچوقت این -

جوری نبودن .

در بازی می شود . هر دو پسر ، تخس و پررو ، آرام

وارد می شوند . خود را بکنار میز می رسانند و یک

مرتبه شروع به چنگ زدن شیرینی و میوه های می کنند

و پیش از آنکه دیگران بتوانند چیزی بگویند یا

حرکتی بکنند ، هر دو بطرف در فرار می کنند ، و

سینه به سینه مادر در می آیند . جیغ و داد مادر بلند

می شود .

مادر : ده ، تخم سگ ، چه خبر تونه ؟

بچه ها می زنند و از کنار در بیرون می روند . مادر

در حال کیه دامن آلوده اش را نشان می دهد ، گلابه -

آمیز می گوید .

مادر : نگا کن ، نگا کن ، چه کار کردن !

بخدا بچه های من هیچوقت اینطوری

نبودن .

پزی : تو که بچه ها توقایم می کنی

و نمیداری با بقیه بجوشن .

دکتر : راستی حمید جون کجاس ؟

مادر : داره درس می خونه.

پری : بگو بیاد پایین ترو خدا ،

دلمون واسش تنگ شده .

مادر : خيله خوب ، یرم لباسو

عوض کنم .

مادرمی خواهد اذرر بیرون برود که محمدباسینی

مشروب سینه به سینه او وارد می شود . همه

می خندند. اتفاقی نمی افتد.

یزدی : الحمدلله که بخیر گذشت ،

والا بی مشروب می موندیم .

آقای یزدی بلند می شود و سه پیشواز مشروب

می رود .

وقتی مشروب باشه دیگه با بازی

مخالقم .

پدر: هی، پسر، محمد ، بیار جلو تر.

محمد بدون اعتنا به پدر، سینی را روی میزی دور

از دسترس او می گذارد و خارج می شود . یزدی

توی گیلاسها یخ می ریزد .

پری : برای من فریزین .

پدر : برای بنده حتماً فریزین .

دکتررو به پری می کند وبالحن احساساتی می پرسد .

دکتر: چرا نمیخورین ؟

پری : دوست ندارم .

دکتر: یکی که اشکال نداره .

نسرین در را بازمی کند و بگراست می رود طرف
گرام . صفحه ای روی صفحه گردان می گذارد .
موزیک تندی اطاق را پر می کند . آقای یزدی
اولین لیوان را به پدر تعارف می کند . پدر با
سرعت ، لیوان را از دست یزدی می گیرد و یک
مرتبۀ سرمی کشد . همه که پدر را نگاه می کنند ،
یک مرتبۀ می زنند زیر خنده ، پدر گیلاس را به
آقای یزدی پس می دهد .

یزدی : یکی دیگه تقدیم کنم ؟

پدر در حالیکه لب و لوجه اش را پاک می کند و چشم
به در دوخته ، می گوید .

پدر : تمنا می کنم .

یزدی به همه لیوانی می دهد ، وقتی به پری
می رسد .

پری : من نمی خورم .

یزدی : امکان نداره .

دکتر : دست آقای یزدی رو رد نکنین .

پری بلند می شود و لیوان را می گیرد .

پری : شماها مجبورم می کنین که

مست کنم ها .

پری گیلاس را مثل پدر سرمی کشد . پدر بشدت

می خندد و مثل بچه ها دستها را بهم می کوبد .

پدر : عالیه ، عالیه .

۱۷ - اطاق حمید ، همانموقع .

مادر ، لباس عوض کرده جلودر ایستاده و مشغول
تماشای حمید است .

حمید لباس پوشیده ، با احتیاط و به آهستگی جلوی
آئینه ، سرش را شانه می کند .

مادر : تموم کن .

حمید شانه را می گذارد و می خواهد همراه مادر
خارج شود .

مادر : این چه گرهیه که زدی ؟

مادر با حرکات خشن ، گره کراوات حمید را
باز می کند و گره درشت تری برایش می بندد .

مادر : همه چیز رو من باید یادت بدم!
خیال می کنی هنوزم بچه ای؟ نمیدونم
آخر عاقبت چی میشه ، یا الله ، راه
بیفت ، سعی کن مهربون و معاشرتی
باشی . مثل دفعه پیش آبروی منو نبری ،
پیش خانم ها تعظیم ، به آقایون احترام
زیاد و به دختر خانم ها لبخند .

۱۸ - سالن پذیرائی ، همانموقع .

آقای یزدی داخل لیوانی یخ می ریزد و بعد در
حالی که لیوان و بطری و یسکی را با دو دست بالا
گرفته روبه پدر می کند .

یزدی : هر وقت بس شد بفرمائين .

داخل ليوان ويسكى مى ريزد . پدر ساكت و با
چشمان شاد اورا نگاه مى كند .
پرى از پشت سر مى رسد و بطرى را از دست آقاى
يزدى مى گيرد .

پرى : شلوغ نكنين ديگه !

آقاى يزدى باخنده ليوان را به دست پدر مى دهد .
پدر بى محابا ليوان را بلب مى رساند . پرى از
جلوى پدر رد مى شود كه پشت ميزبازى بنشيند .
پدر هنوز ليوان را تمام نكرده كه در باز مى شود .
مادرو پشت سرش حميد وارد مى شوند .

مادر : پسر مو معرفى مى كنم .

پدر ، دست و پا گم کرده گيلاس را دست پرى
مى دهد .

پرى بى آنكه توجه كسى را جلب كند گيلاس را
مى گيرد و با صدای بلند مى گويد .

پرى : به به ، به به ، حميد خان !

مادر بازوى حميد را گرفته او را بوسط سالن
مى آورد و با دست ديگر همه را نشان مى دهد .

مادر : با همه آشنائى ، غير از آباى

يزدى .

جلو مى روند ، نزديك آقاى يزدى مى رسند .

مادر : جناب آقاى يزدى ، پسر

حميد .

آقای یزدی با قیافهٔ مهربان دست به سوی حمید
دراز می‌کند .

یزدی : سلام آقا ، سلام ، حالتون
چطوره ؟

حمید، همچنان ساکت و آرام ایستاده، مادر بازوی
حمید را می‌فشارد . حمید دستش را بطرف آقای
یزدی دراز می‌کند . آقای یزدی دست او را
می‌فشارد ، درحالی‌که روبه مادر کرده است .

یزدی : چه پسر خوشگل و خوش
پوشی ! خوش بحالتون ، جداً خوش
بحالتون .
مادر : متشکرم .

مادر بطرف بساط مشروب می‌رود .

مادر : گیلاس من کو ؟

پری : دست منه .

مادر : ذلیل مرده ، دست تو چه کار
می‌کنه ؟

مادر بطرف پری راه می‌افتد .

مادر گیلاس را از دست پری می‌گیرد و نگاه
می‌کند .

مادر : لب زدی ؟

پری : نه بجان تو .

مادر می‌خواهد لب تر کند که نگاهش متوجه پدر
می‌شود ، پدر سرش را پایین می‌اندازد و پیشانیش

را می‌خاراند .

مادر برمی‌گردد و شكاك ، پری را نگاه می‌کند .

پری با اشارهٔ چشم و ابرو خواهش می‌کند که

مادر، پدر را آسوده بگذارد .

۱۹ - سالن پذیرائی - غروب .

دوستان نسرین آمده‌اند ، سه دختر و يك پسر با لباسهای جورواجور، قیافه‌های حق بجانب، همه در حال رقصند . پسر جوان که با دختر بلندتر از خودش می‌رقصد، حرکات زنانه‌ای دارد. پری با دکتر جوان و مادر بفاصله کمی از دیگران ، آرنج‌هایش را روی شانه‌های حمید گذاشته ، لبخند و نگاهش متوجه دیگران است . انگار از این که پسر جوان رامثل موم در چنگول دارد بخود می‌بالد . پری و دکتر در حال رقص به او نزدیک می‌شوند . پری روبه مادر می‌کند .

پری : چرا نمی‌ذاری با دخترای

همسن وسال خودش برقصه؟

مادر: خودش خواسته، همیشه دوست

داره با مامانش برقصه.

پری: می بینی دخترها باچه حسرتی

نگاهش می کنن؟

مادر: اونوقت من چکار کنم؟

پری: متوجه آقای یزدی می شود که پهلوی پدر

نشسته، گیلاسی بدست دارد وسخت سر حال است.

پدر برمی گردد و بیازوی یزدی می زند، یزدی با

لبخند متوجه پدر می شود، نیش پدر کاملاً باز است.

پدر: خیلی خوبه ها!

یزدی: چی خوبه آقا؟

پدر: همه چی، همه چی!

پدر با حرکات مبالغه آمیز دست، جوانها، درو

دیوار و تمام فضا را نشان می دهد و بخنده می افتد.

یزدی: آره خیلی خوبه.

پدر: ممکنه يك گيلاس ويسكي به

بنده برسونين؟

یزدی: خانم دعوا می کنن.

پدر: یا شما محاله دعوا کنن.

یزدی می خندد و بلند شده، يك گيلاس ويسكي

برای پدر می آورد و پیش از اینکه پدر گيلاس ويسكي

را سربكشد، مادر بانگه چشمگين جلوش سبز

می شود.

مادر : چه کارداری می کنی ؟

پدر با ترس و لرز یزدی را نشان می دهد . یزدی با خنده، دست روی سینه می گذارد .

یزدی : برای هر مجازاتی حاضرم .

مادر : خیاله خوب ، پس پاشین با من برقصین .

یزدی بلند میشود .

پنجرهٔ بالکن باز می شود، شوهر پری بی حوصله، گیلان خالی بدست وارد می شود و جای آقای یزدی می نشیند. پدر روبه او می کند .

پدر : شما نمی خورین ؟

شوهر پری : اگه این تخم سگا بذارن . معلوم نیست دنبال چی میگردن.

پدر بخنده می افتد، شوهر پری با تعجب پدر را نگاه می کند. پدر برای توجیه خنده اش با اشاره انگشت زنش را نشان می دهد . مادر و آقای یزدی با حرکات خشک مشغول رقصند .
مادر با اشتیاق چشم بدهان آقای یزدی دوخته .

یزدی : پایهٔ کار ما روانشناسی رشد و روانشناسی یادگیری تشکیل می ده ، هر متخصص تعلیم و تربیت باید علاوه بر تیز هوشی و معلومات کافی، با اندازهٔ يك روانکاو ، حتی

باندازهٔ يك جادوگر، چیز بدونه .

مادر : کار سخته .

یزدی : امانتیجه اش همیشه درخشانه .

مادر : ما که نتیجه ای نگرفتیم . ! لان

چندین و چندساله که مرتب به کلاس

تقویتی میره . معلم های خوبی هم

واسه ش گرفتیم . خوب هم میخونه .

هوش و استعدادش هم فوق العاده س .

یزدی سر تکان میدهد . انگار توجه همه چیز شده

است .

یزدی : ولی پای کنکور که میرسه ،

همیشه کارش زار ، خراب می کنه .

موزیک تمام میشود . همه می نشینند . تنها مادر و

آقای یزدی سر پا و بیحرکت ایستاده اند و حمید

را تماشا می کنند . یزدی بطرف حمیدراه میافتد

و مادر به دنبال او .

یزدی دریک قدمی حمید می ایستد و بانگه کنجکاو

اورا بدقت نگاه می کند .

یزدی : (با صدای بلند) که اینطور !

یزدی می خندد . حمید با نگرانی ، اول دیگران

و بعد آقای یزدی را نگاه می کند . نگاه ها همه

متعجب و دهانها نیمه باز است . مادر با مهربانی

نزدیکتر می آید .

مادر : آقای یزدی میخوان به امتحان

ساده بکنن .

آقای یزدی لیوان ویسکی را برمی‌دارد و رو به حمید می‌کند .

یزدی : بیستم فرمول گستردهٔ کلروفیل یادتونه ؟

حمید حاج وواج دیگران را نگاه می‌کند ، یکی از دخترها می‌زند زیرخنده ، ولی نگاه تند مادر باعث می‌شود که دست و پایش را جمع کند . مدتی بسکوت می‌گذرد .

یزدی : تعداد گلیبول‌های قرمز انسان چی ؟

حمید ساکت چشم‌به یزدی دوخته ، هیچ‌عکس-العسلی نشان نمی‌دهد .

مادر : مگه اینارو نخوندی ؟

حمید جواب نمی‌دهد . آقای یزدی لبخند می‌زند و جرعه‌ای از گیلاسش را می‌خورد . بعد چانه‌اش را بالا می‌گیرد ، انگار که از سقف اطاق سؤال می‌کند .

یزدی : فرق ساختمان ورید و شریان . شریان ورید ، البته فقط مال انسان !

حمید ساکت است .

مادر ، میدونی یا نمیدونی ؟

حمید : میدونم .

مادر : پس چرا جواب نمیدی ؟

لبخند کوچکی روی لبهای حمید پیدا می‌شود ،
اما صورتش منجمد و نگاهش مرده است ، به
طوریکه همه می‌فهمند او جواب نخواهد داد .
دیگران که روی مبل نشسته‌اند همچنان چشم
به حمید دوخته‌اند .

آقای یزدی برمی‌گردد و از حمید دور می‌شود .
مادر هم بدنبال او ، وقتی از کنار پری می‌گذرند .

پری : کار بسیار بدی کردین !

مادر : آخه من باید بدونم بچه‌ام

چشمه یانه ؟

یزدی : معلوماتش خوبه ، اشکالش

دریه چیز دیگه‌س !

مادر : ممکنه درست بشه ؟

یزدی : بله منتهی باید «رکون‌دیسونه»

بشه .

مادر : چی بشه ؟

یزدی : «رکون‌دیسونه» .

مادر : این دیگه چیه ؟

یزدی : یه روش تربیتی که بسیار

مشکله ، اما نتیجه‌اش خوبه !

مادر : شما بلدین ؟

یک مرتبه پنجرهٔ سالن باز می‌شود و بچه‌ها بداخل

حمله می‌کنند .

پدر با وحشت بلند می‌شود و دوباره سر جایش
می‌نشیند .

پسر بچه بزرگتر : بابا ! بابا ! ببین
این چیه ؟

پسر بچه کوچکتر : به ساعت طول کشید
تا گرفتیمش .

خفاش کوچک و بال شکسته را روی میز قمار ، وسط
ورق‌ها می‌گذارند . تنها حمید و پدر که در دو
انتهای سالن نشسته‌اند ، از جا تکان نمی‌خورند .

پری : آقای یزدی . ببین این چیه ؟

آقای یزدی با دقت عینکش را در آورده و به
چشم می‌زند ، روی میز خم می‌شود و در حالیکه
انگشت سیبانه دست راست را به پیشانی می‌فشارد .

یزدی : معلومه که از پرنده‌هاست .

یعنی یکی و نصفی بال داره ، ولی
باید نوع و جنس ورده‌اش مشخص
باشه تا بشه گفت ...

پری : (با صدای خیلی بلند) که
خفاشه !

پدر با وحشت از جا می‌جهد و در حالیکه دست و
پایش را تکان می‌دهد و از ترس می‌لرزد ، می‌گوید .

پدر : خفاش .. خفاش ..

همه وحشت زده پدر را نگاه می‌کنند و بعد به
خنده می‌افتند .

۲۰ - خیابان جلوی خانه. همانموقع.

يك اتومبیل اسپرت می آید و نرسیده به در، آهسته می کند و کنار در می ایستد. فرید بیرون می آید. در اتومبیل را می بندد و وارد حیاط خانه می شود.

۲۱ - حیاط خانه. همانموقع.

فرید بسرعت از حیاط می گذرد.

۲۲ - سرسرای خانه. همانموقع.

فریدی توجه به همه چیز و منجمله صدای موزیک و خنده و هلهله جوانها، از پلهها بالا می رود و وارد اطاق خودش می شود.

۲۳ - اطاق فرید. همانموقع.

اطاق فرید برخلاف اطاق حمید شلوغ و آشفته است. عکسهای زیادی به در و دیوار دیده می شود. دری به حمام و دستشویی باز می شود و پنجره ای رو به خیابان. فرید بسرعت پیراهن عوض می کند. کراوات می بندد و با عجله از اطاق خارج می شود.

۲۴ - سرسرای. همانموقع.

فرید از پلهها پائین می آید. از جلو در سالن

پذیرائی که رد می شود، صدای غش و ریسۀ دخترها
به تأمل و ادارش می کند. لحظه ای گوش می دهد و
بعد در سالن پذیرائی را باز می کند .

۲۵ - سالن پذیرائی . همان موقع .

قبل از همه پری متوجه فرید می شود و با خوشحالی
دست ها را بهم می کوبد .

پری : فرید ، فرید ، فرید جون !

مادر از جا می پرد .

مادر : بیا تو عزیزم ، بیاتو .

فرید وارد می شود، همه متوجه او هستند، با اشاره
سرباعده ای سلام و علیک می کند. میوه ای از روی
میز بر می دارد و بعد پشیمان می شود و دوباره آنرا
توی ظرف میوه می گذارد .
می نشیند و روبه پری می کند .

فرید : چطوری ؟

پری : از احوال پرسیدهای شما !

فرید : ای بابا . من که

فرید متوجه دخترها می شود، همه را یک به یک نگاه
می کند . نگاهش روی نسرین که کنار حمید
نشسته، ثابت می ماند .

آقای یزدی که کنار مادر نشسته، چیزی در گوش مادر
می گوید. مادر می خندد. آقای یزدی هم می خندد.
آرنجها را زیر چانه ستون می کنند و نگاه ستایش-

آمیزه فرید خیره می شود .
پدر که همه را مشغول می بیند ، گلاس مشروب
بغل دستیش را سر می کشد .

مادر : برنامه ت چیه ؟
فرید : به جایی دعوت تم .
پری : تنها میری ؟
فرید : شاید یکی رو با خودم ببرم .

چند نفری می خندند . پدر لحظه ای بعد از همه
می خندد . يك مرتبه در باز می شود و دو پسر بچه
فریاد کشان و خنده کنان داخل می شوند ، از وسط
دست و پای بقیه رد می شوند و از پنجره نیمه باز
به بیرون می دونند .

مادر : تخم سگا !

نسرین يك صفحه می گذارد . بتدریج چند نفری
مشغول رقص می شوند ، مادر با آقای یزدی ،
پری با دکتر جوان ، حمید با يك دختر باریك و
قد بلند و فرید با نسرین . قیافه ها چندان شاد
نیست .

دختر بلندی که با حمید می رقصد ، صورت کاملاً بی-
حالتی دارد . پاهای بلندش اصلاً تکان نمی خورد .
حمید بی جهت دور خودش می چرخد و شانه تکان
می دهد . پری و دکتر جوان ، ضمن رقص نزدیک
فرید و نسرین قرار می گیرند . پری روبه فرید
می کند و بالبخند به پری چشك می زند .

پری : خوش می گذره ؟

فرید : کار خود تو بکن !

پری می خندد .

آقای یزدی و مادر، با چشم و گوش مواظب فرید هستند و يك مرتبه با صدای بلند به خنده می افتند. فرید نگاه تندی به آقای یزدی می کند. آقای یزدی سرش را پایین می اندازد و خنده اش را می خورد و بعد متوجه طرف دیگر سالن می شود. در طرف دیگر سالن، پدر روی مبل بخواب رفته، سرش به يك طرف آویزان است. شوهر پری بی حوصله بلند می شود. سیکارش را آتش می کند و بطرف پنجره می رود، به بالکن خیره می شود. دو پسر پری لبه بالکن نشسته اند.

۴۶ - بالکن . همان موقع.

دو پسر بچه لبه بالکن نشسته اند. محمد روبروی آنهاست. هویج گنده ای در دست دارد که مرتب گاز می زند، اما نمی بلعد. لب هایش باد کرده و بر آمده، چشم می چرخانند و ای بیچه ها شكلك در می آورد. پسر بزرگتر يك مرتبه مشتت به لب محمد می زند. خرده های هویج از دهان محمد بیرون می ریزد. بیچه ها می خندند و پا به فرار می گذارند. قیافه دماغ محمد .

۲۷- سالن پذیرائی . همانموقع.

همه کف می زنند . رقص تمام شده . فرید دست
نسرین را در دست گرفته و هر دو نزدیک در
ایستاده اند .

فرید : ما رفتیم !

یک مرتبه همه ساکت می شوند و با تعجب آن دو
را که خارج می شوند، نگاه می کنند.

۲۸ - سالن پذیرائی. آخر شب.

سالن خالی است . ریخته و پاشیده .

محمد دارد ظرف‌ها را جمع می‌کند . مادر بر -
می‌گردد و از بین ورق‌ها، سیگاری پیدا می‌کند و
آتش می‌زند .

پدر روی میل انتهای سالن خوابش برده . محمد
ظرف‌ها را بیرون می‌برد .

مادر در حال سیگار کشیدن، پدر را نگاه می‌کند .
محمد برمی‌گردد .

مادر : آقا رو بیدار کن ببرتو جاش .

مادر از تصویر خارج می‌شود .

آقای یزدی در بالکن ایستاده ، مادر به او ملحق می شود . آقای یزدی روی لبه بالکن می نشیند .

یزدی : راجع به حمید فکر می کردم .
با يك روش خیلی ساده می شود این
جور كج رفتارها را اصلاح كرد .
اول يك برون افكنی . آنوقت عقده ها
میتر كه .

آقای یزدی مشت راستش را توی مشت چپ
می گیرد و يك مرتبه دست راست را از داخل دست
چپ خارج می كند و از دهان صدا در می آورد .
بعد انگشتان دست راست را كاملا باز می كند .
بلند می شود و به طرف سالن می رود ، مادر هم از
او تبعیت می كند .

یزدی : بعد باید به مسئله استقامت و
تعادل روحی پردازیم . باچی ؟ با
يك سلسله حالات تدافعی !

تلفن صداهای بریده بریده ای می كند . از بالا
دارند شماره می گیرند .
مادر و آقای یزدی به سرسرا می رسند . مادر
مشكوك بالا را نگاه می كند و ارپله ها بالامی روند .

پدر روی دوش محمد در مدخل اتاقی ناپدید
می‌شود .

۳۱ - اطاق حمید . همانموقع .

حمیده به دیوار تکیه داده و پای تلفن مشغول صحبت
است و پشت به در دارد . در اتاقش بسته است .

حمید : فردایه ساعت زودتر از کلاس
در میام و میام اونجا ، تو هم باید
بیای

مادر آرام در را بازمی‌کند و داخل می‌شود .

حمید : خوشگل باشی ها !

حمید گوشی را می‌گذارد ، برمی‌گردد . مادر را
می‌بیند ، ناراحت می‌شود . مادر دست به
چانه زده ، لبخندی به لب دارد . حمید را خیره
نگاه می‌کند . بعد می‌رود و روی تخت می‌نشیند .
با دست چپش روی تخت می‌کوبد . حمید همچنان
ایستاده . مادر دوباره بکنار خودش اشاره می‌کند .

مادر : نزدیکتر !

حمید لب تخت می‌نشیند .

مادر : باز هم !

حمید نزدیک‌تر می‌نشیند .

مادر دست حمید را تودست می‌گیرد و ناخنهایش
را نگاه می‌کند .

مادر : باز هم ناخنهایت رو می -
خوری؟ ... امروز خوش گذشتها!

مادر ناخنهای حمید را نگاه می کند .

مادر : مگه نه؟ اما خیلی عقب
افتادی ها !

حمید، همچنان ساکت است و جواب نمی دهد.

حمید : افتادم؟

مادر : به صفحه هم درس نخوندی.
ولی باید جبران کنی ها .

حمید جواب نمی دهد . لحن مادر التماس آمیز
می شود .

مادر : قول بده! به مامانت قول بده
که جبران کنی ! امسال هر
طوری شده باید وارد دانشگاه بشی .

مادر بلند می شود و جلوی حمید قرار می گیرد و
دستش را روی شانه او می گذارد .

مادر : قول بده! قول بده! به مامانت
قول بده !

مادر سر حمید را نوازش می کند . ناگهان دست
از نوازش می کشد و به قیافه حمید جلدی می شود .

مادر : باکی حرف می زدی؟

حمید خودش را کنار می کشد .

مادر : بگو ! بگو ! من حسودیم
نمی شه .

حمید لبخند می‌زند . مادر از جیب کت حمید که به دیوار آویزان است ، سیگاری در می‌آورد و آتش می‌زند .

مادر : خوشگله ؟

حمید : دختره دیگه .

انخم های مادر در هم می‌رود و با قیافه خیلی جدی .

مادر : دختره؟ چشم‌بنده روشن . حالا معلومه که چرا درس نمی‌خونی !
(با فریاد) کجا پیداش کردی ؟

۳۱- خیابان . جلوی خانه . همانا موقع .

از انتهای خیابان اتومبیل دوقین قراضه‌ای پیدا می‌شود . توی اتومبیل دختری که در حدود بیست و پنج سال دارد ، نشسته . آقای شیرازی پشت فرمان است . کلاه شاپو بسر دارد . دختر با رادیوی ترانزیستوری کوچکی ورمی‌رود و ایستگاه‌های مختلف را می‌گیرد .

دختر : این رادیوی توهم که موزیک نداره .

آقای شیرازی ترمز می‌کند .

شیرازی : رسیدیم !

آقای شیرازی از اتومبیل خارج می‌شود . جلوی منزل هستند . شیرازی اتاق‌ها را نگاه می‌کند .

یکی دو بار سوت می‌زند ، هیچ کس جواب نمی‌دهد. برمی‌گردد و از در نیمه باز اتومبیل، روی بوق فشار می‌دهد. صدائی شنیده نمی‌شود. شیرازی دلمخور، برمی‌گردد و دست‌ها را دور دهان می‌گیرد.

شیرازی : (با فریاد) فرید ! فرید !

پنجره اتاق حمید باز می‌شود و مادر ظاهر می‌شود.

مادر : کیه ؟

شیرازی : سلام علیکم خانم ، حال

سرکار چطوریه ؟ مزاحم شدم ؟

مادر : آقای شیرازی شمائین ؟

او مدین دنبال فرید جون ؟

شیرازی : تشریف دارن ؟

مادر : نه، هنوز نیومده !

شیرازی : پس خیلی بیخشین !

آقای شیرازی بطرف اتومبیل می‌رود .

۳۳ - اطاق حمید . همان موقع .

مادر پنجره را می‌بندد و برمی‌گردد .

حمید دارد پیژاما به تن می‌کند.

مادر : به خورده درس بخوون و بعد

کپه مرگتو بذار .

مادر بطرف در راه می‌افتد .

فید اوت

۵

۳۴ - اتاق. داخل. روز.

در محکم بهم کوبیده می شود. حمید، مست جلو در ایستاده، روی پابند نیست. بسیار شیک پوشیده. تلو تلو می خورد. سیگار آتش زده ای لای انگشتهای گرفته، به لب نزدیک می کند و دنبال کبریت می گردد. کبریت را بیرون می کشد، چند بار آتش می زند، نمی تواند سیگارش را روشن کند. از روشن کردن سیگار منصرف می شود، یا خیال می کند که سیگارش روشن شده. پکی به سیگار خاموش می زند. راه می افتد. یک مرتبه می ایستد و می خواهد بفهمد که جاست. به زور، خود را به جلو می کشد. تلو تلو می خورد. یک مرتبه باسکندری

می‌خواهد نقش زمین شود که خود را نگه می‌دارد.
صدای خندهٔ عده‌ای شنیده می‌شود. حمید هم
می‌خندد. سیگار را بالا می‌اندازد و با لگد به
هوا پرتاب می‌کند. دور تا دور اتاق نیمکت‌های
کهنه‌ای است و بطور پراکنده، عده‌ای دختر و پسر،
جدا از هم روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. همه در کلاس
درس هستند. حمید در حالیکه صداهای عجیب
و غریب از دهان در می‌آورد، بگوشه‌ای می‌رود
و کیف خود را بر می‌دارد. راه می‌افتد، جلوی در
که می‌رسد، سلام نظامی می‌دهد.

حمید: خدا حافظ!

چند نفر: کجا؟ کجا؟

یک پسر: «طبیعی» داریم‌ها؟

یک پسر دیگر: یه ساعت دیگه مونده.

حمید: آگه می‌دونستین کجای خوام

برم؟

یک پسر دیگر: من می‌دونم. می‌خوای

بگم؟

حمید اعتنا نمی‌کند، در را باز می‌کند که خارج
شود، یک مرتبه در را می‌بندد و انگشت روی لب
می‌گذارد.

حمید: هیشت!

می‌آید که سر جایش بنشیند. همه خود را جمع
و جور می‌کنند. حمید باخنده می‌دود و در را باز

می کند و با فریاد «هوهووم!» از کلاس خارج می شود .

۳۵ - راهرو . داخل . همانوقت .

حمید جلو می آید و سرک می کشد . چپ اندر قیچی می رود . احتیاط می کند . به سر پله ها که می رسد ، خم می شود و از روی نرده ها پائین را نگاه می کند . یک پستیچی پیر دم در ایستاده ، نامه ها را سوا می کند و روی میز کنار در می ریزد . حمید یک مرتبه از روی نرده ها سر می خورد و در یک چشم بهم زدن جلوی پای پستیچی می پرد . پستیچی یک قدم عقب می رود .

حمید : هوهووم!

پستیچی با حیرت او را تماشا می کند و زیر لب چیزی می گوید . حمید از در اصلی وارد خیابان می شود . بالای در ، تابلوی یک کلاس تقویتی دیده می شود .

۳۶ - خیابان . خارج . همانموقع .

حمید سر حال و خوشحال جلو می رود . سکه ای روی بساط خرده فروشی می اندازد و یک عدد آدامس برمی دارد . با شلنگ تخته از روی چوب می پرد و وسط خیابان ، یک مرتبه سر جا

خشك می شود . اتومبیلی نزدیک شده ، جلوی پای او ترمز می کند. علی آقا پشت فرمان است . پیاده می شود و در را برای حمید باز می کند . حمید بناچار داخل اتومبیل می شود. مادر عقب اتومبیل نشسته . حمید کنار مادر می نشیند .

مادر : چطوری عزیزم ؟

حمید بی آنکه جواب بدهد مادر را نگاه می کند. مادر لبخند می زند . اتومبیل راه می افتد .

۳۷- خیابان ها و اتومبیل.

اتومبیل به سرعت از چند خیابان می پیچد و وارد خیابان خلوتی می شود و جلوی يك خانه می ایستد. حمید بر می گردد و مادر را نگاه می کند . مادر بی اعتناست. راننده پیاده می شود و زنگ در را می زند . حمید چشم به در دوخته . در باز می شود و ژاله ظاهر می شود ، سخت توالت کرده و شیک پوشیده . حمید مادر را نگاه می کند و می خواهد پیاده شود .

مادر : بیا این طرف .

مادر بغل دست خودش را نشان می دهد . حمید خود را به طرف مادر می کشد . در باز می شود و ژاله داخل می شود.

ژاله : سلام خانم !

مادر : سلام عزیزم ، حالت چطوره؟

اتومبیل به راه می افتد .

حمید بین مادر و ژاله نشسته و نگاهش بین آن دو در نوسان است و انگار از صحبت های آنها چیزی نمی فهمد .

مادر : خوب ، چطور شد ؟ چی ها

دیدي ؟

ژاله : چیزهای جالبی داشت .

مادر دست روی شانه حمید می گذارد .

حمید بناچار خم می شود . مادر و ژاله از پشت سر حمید، دارند صحبت می کنند.

مادر : چی انتخاب کردی ؟

ژاله : خواستم شمام نظر بدین .

مادر : لابد قیمت هاش خیلی بالاس .

ژاله : نپرسیدم .

ساکت می شوند . حمید راست می نشیند مادر و ژاله

خم می شوند و از جلوی حمید صحبت می کنند .

مادر : حالا بریم ببینیم ؟

ژاله : خودتون فرمودین !

حمید ساکت است و زیر چشمی پاهای ژاله را

نگاه می کند .

مادر : خیلی خوشگل شدی ها ژاله

جون؟

ژاله : متشکرم ، لطف دارین .

اتومبیل جلوی يك سمساری می ایستد . راننده
پیاده می شود و در را باز می کند. همه پیاده می شوند.
حمید اخم کرده .

مادر : (به راننده) حمید جو نو برسون

منزل ، بعد بیا سراغ ما .

ژاله و مادر به طرف سمساری راه می افتند. حمید ،
لحظه ای آنها را نگاه می کند و بعد با خوشحالی
در را می بیند، اتومبیل به راه می افتد.

حمید : علی آقا ، یه سیگار !

راننده، جعبه سیگار را جلوی او می گیرد، حمید
سیگاری برمی دارد و روشن می کند.

حمید : علی آقا ! مثل برق برو پشت

دانشگاه . با یه دختر قرار دارم ، یه

دختر خوشگل !

ساعتش را با ژست ساختگی نگاه می کند .

حمید : خیلی دیر شده ها، جلوی یارو

آبروم میره ، تا رسیدیم اونجا زود

می پری پائین و درو باز می کنی . عینهو

مثل موقعی که مامان می خواد سوار

بشه، خیط نکنی ها ! گوش کردی ؟

علی آقا سرتکان می دهد و می خندد .

۳۸ . خیابان - پشت دانشگاه . همان موقع.

دختر جوان و زیبایی قدم می زند و منتظر است .

يك پسر بچه بليط فروش دور اومي چرخد و اصرار مي كند. بعد از مدتي اتومبيل مي رسد و جلوي پاي دختر ترمز مي كند .

راننده پياده مي شود و درر ابراي دختر باز مي كند. دختر به اين خيال كه غريبه است، راهش را مي كشد كه برود .

حميد سرش را از ماشين بيرون مي آورد و سوت مي كشد . دختر با ديدن حميد به طرف اتومبيل مي آيد .

حميد : بيا تو !

دختر سوار مي شود .

۳۹ . اتومبيل . همان موقع .

حميد : دير كردي ها !

دختر جوان : من ؟

حميد : نه خير ، من !

حميد قيافه حق به جانب گرفته، ابروها را بالا زده

و با افاده ساختگي دختر را نگاه مي كند .

دختر جوان : اين چه قيافه ايه كه درست

كردي ؟

اتومبيل در حال حركت به سردوراهي مي رسد .

داخل اتومبيل .

حميد : دست راست !

راننده : ورود ممنوعه .

حمید : گفتم برو ! مگه قرار نبود

حرفمو گوش کنی ؟

راننده می‌خندد و وارد خیابانی که تابلوی «ورود ممنوع» دارد، می‌شود.

حمید دختر را نگاه می‌کند و روی صندلی می‌زند. دختر کمی نزدیکتر می‌شود و توی آینه مواظب راننده است .

حمید دوباره روی صندلی می‌زند. دختر نزدیکتر می‌نشاند . حمید با آرنج به بازوی دختر می‌زند . دختر نمی‌فهمد چه کار کند . حمید دوباره ضربه می‌زند ، بعد بازوی دختر را می‌گیرد و با ژست ساختگی دور بازوی خودش می‌اندازد .

حمید : دست چپ !

حمید بی‌اندازه سر حال است . سر دختر را خم می‌کند و ادای مادر را درمی‌آورد. طرف صحبتش يك آدم خیالی است .

حمید : خوب عزیزم ، چی هادیدی؟

ها ؟... انتخاب نکردی؟ لا بد قیمتش

خیلی بالاست ؟

دختر را که متعجب و ترسیده است ، به عقب می‌زند و خم می‌شود تا با همان شخص خیالی صحبت کند .

حمید : حالا می‌ریم چه کار کنیم؟

میریم ببینیم. خودتون فرمودین!

خودمون فرمودیم؟ پس بریم!

حمید می‌خندد. دختر متعجب است و انگار با دیوانه‌ای طرف شده. می‌خواهد خودش را کنار بکشد.

حمید: چقدر خوشگل شدی عزیزم!

دختر اخم می‌کند. حمید دست روی لبهای او می‌گذارد.

حمید: لازم نیست تشکر کنی.

دختر می‌خندد. حمید حالت راحت و طبیعی به خود می‌گیرد. با بی‌اعتنائی و بدون لذت با انگشتهای دختر بازی می‌کند.

حمید: چقدر پول داری؟

دختر يك لحظه مبهوت است. بعد کیفش را باز می‌کند و نگاه می‌کند.

دختر جوان: (آهسته) سی تومن.

حمید ابروهایش را بالا می‌اندازد.

حمید: (با صدای بلند) همش سی

تومن؟

پولها را از دست دختر می‌گیرد و با لب و لوجه و رچیده نگاه می‌کند.

حمید: علی آقا، بیست تومن رد کن

ببینم!

راننده، بیست تومن درمی‌آورد و به حمید می‌دهد.

علی آقا : تا حالا شد، سیصد و هفتاد

تومن !

راننده و حمید هر دو می خندند .

۴۰ . خیابان . جلوی يك كافه . همانموقع .

اتومبیل می رسد و می ایستد. دختر و حمید بیرون می آیند. اتومبیل بلافاصله حرکت می کند و دور می شود . حمید خطاب به راننده داد می زند .

حمید : لازم نیست بیای سراغ ما .

بازوی دختر را می چسبید، بطرف كافه راه می افتند.

۴۱ - سمساری. همانموقع.

يك سمساری شلوغ. با مبل های بی تشك و پستی، میزهای ناقص ، بخاری های کهنه . پارچه های قدیمی خاك گرفته، لوسترهای کهنه و عكسهای جوراجور و اشیاء عتیقه ، شمعدان های برنجی . همه چیز بدون نظم و ترتیب. از مدخل تاریکی، پیر مردی با يك صندلی کهنه و کنده کاری شده بیرون می آید . پیش از آنکه دوباره برگردد ، ژاله و مادر از پستوی بیرون می آیند . مادر روی صندلی می نشیند .

صاحب سمساری لبخند می زند .

سمسار : می بینین چقدر راحت خانوم؟

مادر بلند می‌شود و به ژاله رومی کند .

مادر : امتحان کن !

ژاله روی صندلی می‌نشیند و خودش را تکان می‌دهد
و به مادر لب‌خند می‌زند .

ژاله : خوبه .

سمسار : چندین و چندساله که نگرش
داشتم تا دست اهلمش برسه .

ژاله بلند می‌شود . پیرمرد توی مدخل ناپدید
می‌شود و چند لحظه بعد، باد و صندلی دیگر ظاهر
می‌شود .

ژاله : کی حاضر میشه ؟

سمسار : تا به هفته دیگه .

مادر از پشت ویتترین متوجه خیابان می‌شود . اتومبیل
جلوی درایستاده، علی آقا به اتومبیل تکیه داده و
منتظر است .

مادر : پس خودت می‌فرستی .

مادر بازوی ژاله رامی‌گیرد و هر دو از مغازه خارج
می‌شوند .

۴۲ - خیابان - جلوی سمساری - همانموقع .

اول ژاله و بعد مادر سوار اتومبیل می‌شوند . مادر
سیگاری به گوشه لب می‌گذارد و ژاله فوری فندک
درمی‌آورد و سیگار را روشن می‌کند .

حمید و دختر در خیابان قدم می‌زنند . خیابان شلوغ است . آن دو از جلوی نرده‌های دانشگاه رد می‌شوند . حمید افسرده بنظر می‌آید، با وجود این حرف می‌زند .

حمید : آره ، هی زور می‌زنن که به

جوری منو بکنن این تو .

دختر : کار بدی که نمی‌کنن .

حمید : من دوست ندارم .

دختر : چی رو دوست نداری ؟

حمید : همین جوری به زور بکننم تو

ققس . من می‌خوام یه جور دیگه

باشم . می‌خوام بدونم که چرا آخه!

دختر می‌خندد و بازوی حمید را محکم می‌چسبند .

دختر : من که از حرفهای تو سر در

نمی‌آرم .

خیابان شلوغ‌تر می‌شود . عده‌ای فرار می‌کنند .

دست فروش‌ها با جعبه‌های میوه ، بساط سیگار ،

سینی‌های پر خرت و پرت ، از میان مردم در می‌روند .

حمید بازوی پسر بچه‌ای را می‌چسبند که چند

بادکنک به نخ بسته را توی مشت گرفته ، در حال

فرار است . پسر می‌خواهد خود را از دست حمید

رها کند .

حمید : کجا در میری ؟

پسر : می‌خوان بگیری نم ، ولم کن !

حمید : بدشون بمن ، می‌خوام بخور-

مشون .

پولی بدست پسر بادکنک فروش می‌دهد و

بادکنک‌ها را بدست می‌گیرد. پسرک فراز می‌کند.

حمید با قیافه‌ی جدی سر جا می‌ایستد .

يك پاسبان باتوم به دست جلو حمید می‌رسد .

دختر : بیا بریم .

حمید : می‌خوادم نوب بگیره. بیاد بگه!

پاسبان با قیافه‌ی دماغ از حمید دور می‌شود .

۴۴ - خیابانی دیگر. همانموقع .

فند کی روشن است و دختر جوان سیگارش را روشن

می‌کند . اخمهایش درهم است آقای شیرازی

بحرف در می‌آید .

شیرازی : اخماتو واکن.

شیرازی با کف دست به رانوی دختر می‌زند و بعد

از اتومبیل پیاده می‌شود و بطرف خانه‌ای می‌رود.

يك ماشین پا جلو می‌آید و شروع به پاك کردن

شیشه می‌کند . ماشین پا متوجه می‌شود که دختر

دارد خودش را در آئینه کوچکی و رانداز می‌کند.

دختر آئینه را می‌بندد و توی کیفش می‌گذارد .

عصبانی و منتظر است .

۴۵ - داخل يك خانه . همانموقع .

يك راهروی وسیع و نسبتاً شیک، آقای شیرازی جلوی دری می ایستد و زنگ می زند. بعد از یکی دو بار زنگ زدن نو می دمی شود و می خواهد برگردد. لای در باز می شود و سر فرید بیرون می آید . آقای شیرازی خوشحال می شود .

شیرازی : کجائی بابا ؟

در بیشتر باز می شود. فرید ربه و شامبر به تن دارد.

فرید : چطور مگه ؟

شیرازی : اون پائینه .

فرید : عجب موقعی، یکی اینجاس!

شیرازی : گندشو در آوردی ها ،

هر روز دارم بهش قول می دم .

فرید : خب، من چه کار کنم؟

شیرازی : به دقیقه لباست نت کن بیا

پائین . خدا قل يك سلام عليك باهاس

بکن ، به قولی بهش بده .

فرید : الان همیشه ، فعلاً خدا حافظ.

صدای تلفن از داخل اطاق شنیده می شود . فرید

در را می بندد. سرنسرين از زیر ملافة تخت خواب

بیرون می آید.

سرين : تلفن !

۴۶ - اطاق آقای یزدی . همانموقع .

تلفن زنگ می زند . دستی دراز می شود و گوشی

را برمی‌دارد. آقای یزدی است که عینک به چشم دارد و روی تخت دراز کشیده و مشغول مطالعه است .

یزدی : بله ؟

از جا می‌جهد و خود را بالاتر می‌کشد، کتاب بسته می‌شود. عنوان کتاب چنین است: «حل مشکلات جنسی!»

یزدی : شمائید؟ سلام خانم! حالتون چگونه؟
چطوره؟ . . . متشکرم . عجیبه .
همین حالا داشتم فکر شمارو می-
کردم خب! .. خب!.. یا کمال
میل حاضرم . . . کجا ؟ . . . ساعت
چند؟ .. نه خیر! نه خیر ، هیچ کاری
ندارم. حتماً خدمت می‌رسم
لطفتون زیاد!

٦

٤٧ - اطاق نشیمن . خانه . عصر .

يك ماشين اصلاح لای انگشتان زمخت سلمانی است. روبروی او، پدرروی يك صندلی نشسته، آئینه‌ای را با دو دست نگهداشته است. چشم‌ها را بسته و ظاهر آبخواب رفته است. سلمانی، مشغول اصلاح پشت گردن اوست. بدون نظم و ترتیب، پس گردن پدر را سفید می‌کند. آدم‌بی توجهی است و به در و دیوار بیشتر نگاه می‌کند تا پس گردن پدر. ماشين اصلاح را روی میز می‌گذارد و با دودست شروع بشانه کردن سر پدر می‌کند. حمید وارد اطاق می‌شود. سلمانی می‌خندد و با حرکت ناشیانه‌ای تعظیم می‌کند.

سلمانی : سلام آقا !

حمید : سلام !

بعد پارچه سفیدی را که دور گردن پدر انداخته، باز می کند. پدر تقریباً بیدار شده، سعی می کند که توی آئینه، تازه واردر را پیدا کند. حمید نزدیکتر می آید و در چند قدمی می ایستد. حمید جلو می آید و چنان با قیافه غیر عادی سلمانی را نگاه می کند که سلمانی يك قدم عقب تر می رود و لبخند می زند .

سلمانی : شمام می فرمائین آقا ؟

حمید با انگشت، پس گردن پدر را نشان می دهد.

حمید : من از نقشه خوشم نمیاد.

سپس از در خارج میشود .

دوربین روی پس گردن پدر توقف می کند .

۵۸ - سائن پذیرائی . همانموقع .

آقای یزدی با مداد روی يك کاغذ سفید خطوطی می کشد . عینکی به چشم دارد. يك بطری آبجو، روی میز است . مادر در برابر او نشسته است .

یزدی : اگه این خط رو نوسانات عاطفی او فرض کنیم، در این زاویه به کنش های عقلانی می رسیم. نتیجه این دو نیرو، يك مسئله رو برای مارو شن می کنه ..

آقای یزدی ، عینک از چشم برمی دارد و آنرا در دست می چرخاند، نگاه عمیقی به مادرمی کند که با شیفتگی چشم به آقای یزدی دوخته .

یزدی : ..يك خلاء عمیق درزندگی داخلی . ومن جداً تیزهوشی وادراك شمارو ستایش می کنم . تصمیمی که گرفته این ، از نظر تربیتی کاملاً بجاست !

صدائی شنیده می شود ، مادر يك مرتبه تکان می خورد و چشم به در می دوزد .

مادر : اومد!

هر دو متوجه درمی شوند. آقای یزدی ، فوراً عینک به چشم می زند . ژاله با طمأنینه وارد می شود . لبخندی به لب دارد و بسیار شیک پوشیده ، آقای یزدی بلند می شود و مادر بی آنکه بلند شود، با لبخندی سر تکان می دهد .

مادر : آقای یزدی ایشونن !

ژاله با یزدی دست می دهد .

ژاله : سلام آقا! چقدر تعریف شمارو

شنیدم .

یزدی : خواهش می کنم خانوم!

ژاله پهلوی مادرمی نشیند . همدیگر را می بوسند،

مادر دست روی دست ژاله می گذارد .

مادر : چطوری عزیزم؟

ژاله : خیلی خوبم.

ژاله بانگاه پر عشوه آقای یزدی را نگاه می کند .

یزدی، ابتدا ژاله را نگاه می کند و بعد از چند لحظه

رویش را بطرف مادر برمی گرداند .

یزدی : انتخاب بسیار بجا و مناسبه.

بهتون تبریک میگم .

۷

۴۹ - اطاق فالگیر . همانموقع .

اطاق بسیار محقر، با اثنائیه مختصر، گلیم و شمایل حضرت عیسی. پرده کهنه قلمکاری، با يك كمد چوبی تیره رنگ، يك تخت فلزی در انتهای اطاق که بنظر می آید رویش تشك و لحافهای متعددی ریخته اند و بالای تخت، عکس چند مرد ارمنی با کلاه کپی. مجسمه کوچکی از حضرت مریم در طاقچه و خرت پرت دیگر. در وسط اطاق يك ميز چوبی قرار دارد. در يك طرف ميز، زن پنجاه شصت ساله ای با صورت پر چروك و دندانهای ریخته نشسته، فنجان قهوه ای بدست دارد. ابروها را بالا زده و بالحن جدی، دارد فال می بیند.

پیرزن : خیلی هم زیاد عمر می کنی،
خیلی هم زیاد پول داری ، خیلی هم
زیاد بچه داری. شادلاوا !

لبخند می زند و نگاه می کند . روبروی پیرزن
حمید و دوست دخترش نشسته اند .

حمید : نوبت منه !

حمید فنجانش را که روی دستمال کاغذی قرار
دارد، جلوی پیرزن می گذارد و برمی گردد و به دختر
چشمکی می زند.

حمید : گوشاتو خوب وا کنی ها !

شادلاوا !

پیرزن فنجان را می چرخاند، گاه لبخندی می زند
و سری تکان می دهد . ابروانش را بالا می برد ،
انخم می کند .

حمید : چی شده ؟ وضع ما خیلی
خیطه ؟

پیرزن : نه ! صابر کن ! خیلی خیط
نیس !

حمید : پس کم خیطه !

پیرزن : نه ! نه ! کم خیط نیس .

حمید روبه دختر .

حمید : نه زیاد خیطه و نه کم، نه اینوره،

نه اونور، همچی وسط وسط ! ...

دختر می خندد . حمید قیافه جدی می گیرد .

حمید : واسه چی می خندی ؟ میگم
فالترو دوباره ببینه ها .
پیرزن : چهارتا راه دیده میشه ، سه
تاراه، باریکه، اما آخرش دوشنائی-
داره. یه راه خیلی خیلی بهنه، خوبه.
اما آخرش بسته است . چند نفر دور
تو هستن. یکیشون مرده، شونه هاش
پهنه.

حمید و دختر هر دو دست زیر چانه گذاشته اند و
دارند گوش می دهند .

حمید : می دونم کیه !

پیرزن بدون توجه ادامه می دهد .

پیرزن : سه چهار پنج تازنه .

حمید : کو؟ کجان؟

حمید بلند می شود و توی فنجان رانگاه می کند.

پیرزن داخل فنجان رانشان می دهد .

پیرزن : اینا هاشون ، سینه دارن .

حمید می خندد ، روی شانۀ دختر می زند و داخل

فنجان رانشان می دهد .

حمید : یکیش توئی ها !

دختر با خوشحالی می خندد .

پیرزن : همهش خوشحالیه ، یه بار

مریض میشی . اما خوب میشی .

حمید : یعنی نمی میرم ؟

پیرزن : خوب که شدی، باز مریض
میشی ، بعد خوب میشی . دیگه
مریض نمیشی . نود سال عمر داری .

حمید سوت می کشد و روبه دختر می کند .

حمید : می بینی ؟ خوب کسی رو

انتخاب کردی ها !

پیرزن : خیلی هم پول دار میشی .

حمید : چند تا بچه پیدا می کنم ؟

پیرزن مدتی داخل فنجان را نگاه می کند .

پیرزن : سه تا !

حمید برمی گردد و در حالیکه قیافهٔ يك آدم طلب

کار را به خود گرفته ، رو به دختر می کند .

حمید : همش سه تا ؟

دختر با لبخند ، زانویش را به زانوی حمید فشار

می دهد .

پیرزن : خیلی هم زیاد خوشبخت

میشی ، خیلی هم زیاد خوش می گذره !

حمید بلند می شود ، يك ده تومنی روی میز

می اندازد و با بشکن ، به بیرون اشاره می کند .

حمید : (با صدای بلند) شادلاوا !

حمید و دختر از اطاق خارج می شوند . از زیر

لحاف روی تخت خواب که در انتهای اطاق قرار

دارد کلهٔ مرد مریضی بیرون می آید .

مرد : این چی کانا ؟

پیرزن : داس تومان !



۵۰- سلمانی زنانه . روز.

يك سلمانی زنانه مجلل .

مادر، روی يك صندلی بلندنشسته، پاهایش را دراز کرده، پسر جوانی با ناخنهای پایش ورمی رود .
سر مادر مرتب و پیچیده و دستهایش بدو طرف آویزان است. انگشتان دستها را از هم دور نگه داشته، گاه به گاه در هواتکان می دهد، تا ناخنهای تازه لاک شده خشک شود .

در گوشه دیگر ژاله، زیر «شوار» نشسته و چشم به مادر دارد .

از اتاق دیگر صدای زنی که پای تلفن نشسته به گوش می رسد .

مادر روبه پرسلمانی می کند .

مادر : سروژ ! این کیه که این همه
ور می زنه ؟

سروژ : دیوونه‌س ، یه روز درمیون
میاد این جا ، سرشو درست کنه ، هر
دفعه‌م به ساعت می شینه پای تلفن و
حرف می زنه ؟

مادر : باکی حرف می زنه ؟
سروژ : یه شوهر داشته کسه طلاقش
داده ، با اون دعوا می کنه .
مادر : سرچی ؟

سروژ : چه می دونم . هی التماس
می کنه که بیاد دوباره بگیرتش !
مادر : خاگ برسرش ...

ژاله می خندد .

مادر : والله ، اینم شد زن ؟

در اطاق باز می شود ، پسر جوان دیگری داخل
می شود- «مشوار» را از روی سر ژاله برمی دارد و
شروع به شانه کردن موهای او می کند . ژاله در
آئینه، از تماشای خودش لذت می برد. مادر متوجه
اوست. از توی آئینه، ژاله و مادر بهم لبخند می زنند.

۵۱ - استودیوی فیلمبرداری. همان موقع.

فضای کامل يك استودیوی فیلمبرداری، پیش چشم

همه‌است . دور بین کار می‌کند . فرید در جلوی دوربین مشغول بازی است . چند هنرپیشه مرد و زن با قیافه خسته و بی‌حالت در گوشه و کنار نشسته‌اند . آقای شیرازی روی يك چهار پایه نشسته و تو‌نسخ یکی از هنرپیشه‌های زن رفته است .

«کامر امن» پشت دوربین چشم‌به‌زایه‌یاب گذاشته و سیگار می‌کشد .

در صحنه روبروی دوربین، زنی متوحش سر از رختخواب بیرون کرده و فرید از پنجره‌ای داخل شده است .

سوفلور : تو کی هستی ؟

زن هنرپیشه : تو کی هستی ؟

سوفلور : من يك انسانم . يك انسان شرافتمند که از عرق جبینش نون می‌خوره .

فرید : من ؟ من يك انسانم . يك -

انسان شرافتمند که نون می‌خوره .

کات ! همین یکی خوب بود !

فرید از جلوی دوربین رد می‌شود . به فیلمبردار توضیح می‌دهد .

فرید : دوربین رو بگذار اون کنار .

جالایکفر باید بیادسرش را از پنجره

بیاره تو ، تو بیا .

به هنرپیشه‌ها نگاه می‌کند .

فرید : نه، نه ... تو برو ... تو بیا !

در حالیکه فیلمبردار و کمک‌هایش مشغول جابجا کردن دوربین هستند، یک جوان هیجده ساله ، با عینک ذره‌بینی درشت ، به فرید نزدیک می‌شود .

جوان : نکى : فکر می‌کنی کی بیاد

رو پرده ؟

فرید قیافهٔ خیلی جدی به‌خودش می‌گیرد .

فرید : دوسه هفتهٔ دیگه .

«کامران» برمی‌گردد ، روبه فرید .

کامران : حاضریم .

فرید جلو تر می‌رود و روبه هنرپیشه‌ای می‌کند که

یک لحظه قبل انتخاب کرده .

فرید : خب . حالا تو میری و از پشت

پنجره یکدفعه خودتو نشون میدی .

ناگهان از پشت پنجره قیافهٔ مادر ظاهر می‌شود .

شیرازی : سلام عرض می‌کنم خانم!

مادر : فرید جون، یه دقه کارت داشتم .

فرید : بچه‌ها حاضر باشین ، من الان

برمی‌گردم .

فرید به پشت دکور می‌رود و با مادر دور

می‌شوند .

شیرازی به جوان عینکی نزدیک می‌شود .

شیرازی : من از علاقمندان مقالات

شما هستم .

جوان عینکی : لطف دارین .

شیرازی : واقعاً فکر می‌کنم که شما

ورفقاتون حق‌زیادی به‌گردن سینمای

بومی‌دارین... اتفاقاً پریروز با فرید

چون صحبت شما بود .

در گوشه‌ای دور از استودیو، فرید به دیوار تکیه

داده و مادر روبروی او ایستاده، هر دو مشغول سیگار

کشیدن هستند .

مادر : نظر تو چیه ؟

فرید : خوبه .

مادر : صلاح می‌دونی ؟

فرید : آره یسه مقدار دست و پاشو

جمع می‌کنه .

مادر : پس فکر بدی نکردم ؟

فرید : نه، خیلی هم بجا فکر کردی .

مادر : تو هم میای ؟

فرید : اگه کار نداشتم .

مادر : نه دیگه کار و ول کن .

فرید : بینم حالا .

مادر : منتظر تم .

مادر دست نوازش به‌صورت فرید می‌کشد، فرید

بطرف دکور، و مادر بطرف خارج راه می‌افتند .

فید اوت

۹

۵۲ . سان پذیرائی . منزل . عصر .

قیافه ژاله در لباس عروس ، بساط عقد ، آئینه
شمعدان ، خنجره ، شیرینی و آجیل و میوه .
ژاله : بله !

سرو صدا و هلهله همگانی و کف زدن‌ها .

صدای دوسه نعر : مبارک باشه .

تبریک ... تبریک ...

در کنار ژاله ، حمید با لباس شیک ، قیافه بهت
زده، صورت منجمد و بی‌حالت و ترسیده، انگار که
نب دارد . گاهی طوری نگاه می‌کند که گوئی
می‌خواهد همه چیز را بهم ریخته فرار کند . اما
بهیچوجه قادر نیست . همه دور او حلقه زده‌اند .

آقای یزدی ، پری و شوهرش ، دکتر جوان ،
نسرین ، پدر که روی يك صندلی راحتی نشسته
و چند نفر دیگر .

یزدی : عروس یعنی ایشون ، همین

بارك الله، بارك الله !

مادر : آقای یزدی ، شما بفرمایین

اینجا! بفرمایین پهلودست عروس.

بازهمگی دست می زنند . بچه ای که پهلوی ژاله

نشسته از جایش بلند می شود و آقای یزدی بجای

او می نشیند .

دهان ها همه می جنبند .

دوسه صدا : فوتوئی ! فوتوئی !

آقای فتو !

عکاس چاقی که دهانش می جنبد جلو می آید و

شروع به عکس گرفتن می کند. عکسهای مختلفی

از زوایای مختلف، بنحوی که در هر عکس ژاله

قدری درشت تر و حمید قدری کوچکتر ظاهر

می شوند . در آخرین تصویر صورت درشت ژاله

تمام صحنه را پرمی کند .

۵۳ - اطاق عروس و داماد . داخل . غروب .

يك اطاق مرتب . تختخواب دو نفره ، در گوشه‌ای . پرده‌ها تازه کوبیده شده . يك رادیوی ترانزیستوری روی میز کنار تختخواب ، موزيك پخش می کند . ژاله روی تخت رفته ، میخی به دیوار می کوبد . بعد خم می شود و عکس مادر را بدیوار آویزان می کند ، از روی تخت پائین می آید ، در اطاق باز می شود و دو پیرزن کارگر ، میز تحریر حمید را کشان کشان می آورند و در آستانه می گذارند .

یکی از آنها : کجا بذاریم خانوم ؟

ژاله : بیارین این گوشه !

زن‌ها کشان کشان میزرا در زاویه دیگر اطاق قرار

می دهند .

ژاله : دیگره چی موند تو اطاقش ؟

زن دیگر : همون یه دونه تخت خواب .

ژاله : یه دستی هم به وان حمام

می کشیدین خیلی خوب بود .

یکی از زنها بطرف حمام راه می افتد، دیگری با

دستمال شروع به پاک کردن گرد و خاک میز می کند.

ژاله لبه تخت می نشیند و مشغول لاک زدن ناخن

پاهش می شود . صدای حمید که از بیرون فریاد

می زند ،

صدای حمید : اطاق منو کی ریخته

بهم ؟

ژاله يك مرتبه بلند می شود و در اطاق را باز می کند،

حمید توی راهرو ایستاده .

ژاله : چیه عزیزم ؟

حمید : اطاق من خالی شده .

ژاله : اطاق تو دیگره این جاس ،

بیا تو .

حمید : این جوریه که همیشه در من

خووند !

ژاله جلوم می رود و بازوی حمید را می گیرد،

خودش را لوس می کند .

ژانہ : حالا کہ وقت درس خواندن نیس،

باید بریم مهمونی ، یادت رفتہ ؟

او را بطرف اطاق می کشد . در را باز می کند .

دو پیرزن کنار هم ایستاده اند ، باخندہ آن دو را

نگاہ می کنند .

۵۴ - منزل پری . داخل . شب .

يك سالن پذیرائی شیک و زیبا . همه دور تا دور نشسته اند . مادر و ژاله کنار هم روی يك مبل بزرگ ، شوهر پری روی يك صندلی راحتی ، پای پنجره ، چند قدم دورتر از او دکتر جوان که پیپ می کشد . دوسه زن و مرد که بار اول است آنها را می بینیم . پری در گوشه ای نزدیک در و حمید تقریباً دور از آنها و نزدیک چندین دختر و پسری که تقریباً در آخر سالن جمع شده اند . آقای یزدی کنار در ایستاده . لیوان مشروب به دست دارد و حرف می زند . مخاطب او مردی جوان و

عصبی است که دستهایش را بهم حلقه کرده و به
جلو خم شده است .

یزدی : اصلاً این جوری نیس که
شمامیگین. اشکال اصلی کار جوون‌ها
اینه که بیش از حد به خودشون
مغرورن ، در حالیکه چیز زیادی هم
بارشون نیس .

مرد جوان : شما نمی‌تونین همچو
ادعائی بکنین !

یزدی : چرا، می‌تونم. مثالی براتون
بزنم، همیشه معلمین و اساتید من تراز
شاگرداشون بوده‌اند . درسته ؟ شما
تا حال یه جوون ۱۶ - ۱۷ ساله
دیده‌اید که مثلاً متخصص تعلیم و
تربیت باشه ؟ نه !

مرد جوان : عذر می‌خوام . مثالی که
زدین خیلی بی‌ربطه . مسئله ، مسئله
سن نیست . ما داشتیم راجع به راه
وروش ، مسئله طرز فکر نسل معاصر
صحبت می‌کردیم .

یزدی : بازم برمی‌گردیم به مسئله
سن . برای رستگاری نسل جوان یک
راه بیشتر وجود نداره، اونم راهی
است که نسل تجربه کرده بهشون

پیشنهاد می‌کنه .

مرد جوان : یعنی چکار باید بکنه ؟

یزدی : باید بپذیره .

حمید از جایی که نشسته با صدای بلند .

حمید : چرا بپذیره ؟

یزدی يك مرتبه جا می‌خورد . با تعجب به حمید

خیره می‌شود. يك قدم جلو تر می‌آید .

یزدی : چرا ؟

حمید : بله ، چرا ؟

مادر با تحکم مانع صحبت آندو می‌شود .

مادر : حمید جون با شما که بحث

نمی‌کردن .

مرد جوان : بحث ، خصوصی که

نیست. منم با ایشون هم عقیده‌ام. چرا

بپذیره ؟

ژاله باخشم مرد جوان را نگاه می‌کند .

یزدی باقیافه حق بجانب جلو تر می‌آید و بروی

حمید می‌ایستد .

یزدی : باید بپذیره .

حمید : چرا ؟ خر که نیس بپذیره .

چند نفر می‌خندند. ژاله عصبانی داد می‌زند .

ژاله : حمید، ممکنه تو حرف نزنه .

مرد جوان : چرا نزنه خانوم ؟ چرا

نزنه ؟

ژاله : یعنی چی آخه ؟ شماها آدمائی

هستین که همیشه مهمونی ها رو بهم

می ریزین !

مرد جوان لیوانش را برمی دارد و ژاله سیگاری

روشن می کند . آقای یزدی که سنگ روی یخ

شده ، بدون علت لبخند می زند .

مادر : آقای یزدی موضوع صحبتو

عوض کنین .

یزدی می خندد و با قدمهای بلند می رود و روی یکی

از میبل ها می نشیند .

یزدی : پیشنهاد می کنم جوک های

تازه مطرح بشه .

مرد جوان : (با تمسخر) خیلی خوبه ،

عالیه ! شروع بفرمائید !

همه ساکت می شوند . حمید از جا بلند می شود .

بطرف در راه می افتد . همه او را نگاه می کنند .

حمید در راپشت سر خود می بندد .

۵۵ - حیاط . خارج . شب

حمید از راهرو وارد حیاط می شود . لحظه ای

روی پله ها می ایستد . سیگاری آتش می زند .

آرام و بی خیال است . چوب شعله ور کبریت را

مدتی تماشا می کند . بعد می خواهد برگ درختی

را آتش بزند . برگ شعله نمی گیرد . چوب

کبریت را روی برگ می گذارد. برگ تکانهای آرام آرام می خورد، درحالیکه شعله کبریت بتدریج خاموش می شود. حمید دور و برش را نگاه می کند و پکی به سیگار می زند. ژاله کنار او پیدا می شود، لحظه ای نگاهش می کند. بعد دست روی بازوی او می گذارد.

ژاله : دلخوری ؟

حمیدی آنکه جواب دهد، با تکان بازو، دست ژاله را کنار می زند. ژاله عصبانی می شود دست حمید را می گیرد و فشار می دهد.

ژاله : حق نداری این جور با من رفتار کنی ها ! مواظب خودت باش.

برمی گردد و داخل راهرو می شود.

۵۶ - خیابان . جلوی کلاس تقویتی . ساعت ۲ بعد از ظهر .

اتومبیل جلو کلاس می‌رسد و ترمز می‌کند .
 ژاله و حمید در اتومبیل هستند . حمید می‌خواهد
 پیاده شود . ژاله دست حمید را می‌گیرد و فشار
 می‌دهد .

ژاله : عزیزم ، غروب خودم میام
 سراغت .

حمید از اتومبیل خارج می‌شود . بطرف کلاس
 راه می‌افتد . اتومبیل دور می‌شود . حمید لحظه‌ای
 جلو کلاس ایستاده فکر می‌کند ، برمی‌گردد و به
 طرف دیگر خیابان راه می‌افتد .

۵۷ - داخل اتومبیل. خیابان . همانموقع.

قیافه زاله جلدی و عبوس است .

زاله : علی آقا جعبه کیک رو آوردی ؟

راننده : بله خانوم ، همین جاست.

زاله : می دونی که کجا میرم ؟

راننده : بله خانوم ، مدرسه . هیچ

فکر نمی کردم که امروزها سر -

کار برین .

زاله : چرا ؟

راننده : آخه سه چهار روز بعد از

عروسی ؟

زاله : نباید سرکار رفت ؟

راننده : فکر می کردم لابد میرین سفر.

زاله : هم چو برنامه ای نداشتیم .

لحظه ای سکوت. اتومبیل جلوی دبستان «امید»

توقف می کند .

۵۸ - سر بالائی يك خیابان . همانموقع.

يك سه چرخه تاكسی بار، لك لك كنان از جاده

سر بالائی، بالامی رود. راننده جوان عبوسی است،

و حمید بی اعتنا، کنار او نشسته و سیگاری می کشد .

راننده : تا کجا برم ؟

حمید متوجه نیست .

راننده : (با صدای بلندتر) تا کجا

برم آقا؟

حمید : تاهمین جا!

راننده ترمز می کند . حمید بیرون می آید ، پول

می دهد و راه می افتد .

راننده : آقا ، اینو لازم نداری؟

حمید، بی اعتنا کیفیتش را می گیرد و براه می افتد.

راننده دور می زند و پیش از آنکه سرعت

بگیرد، نگاه متمجبی به حمید می کند و دور

می شود .

حمید، سلانه سلانه، جاده را بالای می آید. صورتش

هیچ حالتی ندارد . گاه سنگ یا کلوخی جلوی پا

می بیند و با لگد جلو می زند . حرکاتش سخت

عصبی، ولی صورتش بسیار آرام است .

کنار جاده به يك «تویلی» می رسد که اطاقکی است و

درش باز است. مردی روی لبه «تویلی» نشسته و

پاهایش به بیرون آویزان است .

حمید لحظه ای بمرد خیره می شود . مرد متوجه

حمید می شود .

حمید : این چیه؟

مرد : چطور مگه؟

حمید : مال توست؟

مرد : نه!

حمید : خوش بحالت

مرد باقیافه دلخور، انگار که او را دست انداخته اند،
به حمید نگاه می کند .

حمید دوباره در جاده سر بالا راه می افتد. به پیاده
روی خاکسی می رود. چند نفر، جلوی يك دکه
فلزی ایستاده اند . در داخل دکه دل و قلوۀ كباب
شده می فروشند . يك دو چرخه بکنار تیر تکیه
داده اند. حمید جلومی رود کیفش را زمین می گذارد
و ناگهان دو چرخه را برمی دارد و پامی زند . دوسه
نفر پشت سرش داد می زنند و می دونند. اما حمید
بسرعت پا می زند و از آنها دور می شود و بعد دور
می زند و بسوی آنها می آید . جلوی دکه ترمز
می کند و ازدو چرخه پائین می آید . صاحب دکه
باعصبانیت جلو می آید ، اما پیش از آنکه دهان
باز کند، حمید يك اسکناس باو می دهد، کیفش را
از روی زمین برمی دارد و راه می افتد .

این بار در سرازیری جاده، پیش می رود، چشمها
را می بندد و قدمهای بلند برمی دارد ، چشمها را
باز می کند ، دوباره می بندد و باز می کند و به جلو
خیره می شود .

در طرف دیگر خیابان، عده ای جمع شده اند تا
اتومبیلی را که يك چرخش در گودالی رفته، بیرون
بکشند . حمید خود را به آنها می رساند . مردی
تقریباً مسن توی اتومبیل نشسته و مرتب گاز می دهد.
حمید کیف را به پیاده روی خاکسی می اندازد و بهمراه

سه نفر دیگر، عقب اتومبیل را می چسبید. بالاخره اتومبیل از توی جوی بیرون می آید. حمید کیف را برمی دارد و به راه می افتد. راننده سرش را بیرون می آورد و با لهجه ترکی می گوید :

راننده : خیلی ممنون ، هر کدوم

تشریف می برین پائین بفرمایین .

هر سه نفر سوار می شوند ، جز حمید که راهش را گرفته و می رود .

راننده : شما نمی فرمایین ، آقا !

حمید بی اعتنا، راه خودش را می رود. دوباره همان حالت رخوت و جدائی از خود. در گوشه ای دو تا بچه آفتاب مهتاب بازی می کنند. حمید با نفرت نگاهشان می کند. يك تا کسی پر ، سر- می رسد. حمید دست نگه می دارد. تا کسی با سرعت رد می شود. پیرمردی سوار ارا به کوچکی پائین می رود، حمید خود را به گاری می رساند. با پرش روی لبه ارا به می نشیند. ارا به تکان می خورد. راننده بسیار پیری که عینک شیشه ای به چشم دارد، برمی گردد و با تعجب حمید را نگاه می کند. بعد با مهربانی به او لبخند می زند. حمید بی اعتناست. ساعتش را كوك می کند. يك تا کسی از دور می آید. حمید خود را روی گاری جمع و جور می کند. پیش از اینکه تا کسی باو برسد ، خود را جلوی تا کسی پرت می کند. تا کسی با سرعت

ترمز می کند . راننده ، لحظه‌ای سرش را روی فرمان می گذارد . برای او حتمی است که حمید را زیر گرفته . آهسته در را باز می کند و با حالت رخوت بیرون می آید . جلوی ماشین وزیر ماشین را نگاه می کند . هیچ خبری نیست . هیچ کس نیست . برمی گردد و پیر مرد ارا به ران را نگاه می کند که ایستاده و با تعجب او را نگاه می کند .

راننده تا کسی : این چی بود ؟ کی

بود پرید این وسط !

ارابه ران : به بچه محصل .

راننده تا کسی : پس چطو شد ؟

ارابه ران : نمی دونم والله ، لابد در

رفت .

ارابه ران و راننده ، فضای باز و خالی اطراف جاده را نگاه می کنند .

راننده تا کسی : دل بدلم نموند ، چه

جونورائین !

ارابه ران : بچه‌های این دوره و

زمونهن دیگه، چه کارشون میشه کرد؟

ارابه راه می افتند . راننده تا کسی برمی گردد و در را باز می کند که سوار شود ، حمید را می بیند که در صندلی عقب نشسته ، کیفش را توی بغل دارد . حمید با حرکت خشک به جلو اشاره می کند .

حمید : صاف برین پائین !

راننده با چشمهای حیرت زده به حمید خیره
می‌شود .

۵۹ - جلو کلاس تقویتی . خارج . نزدیک غروب .

ژاله داخل اتومبیل ، با عصانیت سیگار دود
می‌کند . به پیاده رو کلاس تقویتی چشم دوخته
است . علی آقا ، راننده ، بطرف اتومبیل می‌آید و
سرش را نزدیک پنجره می‌کند .

علی آقا : میگن امروز نیومده خانوم!

ژاله : چطور نیومده ؟ خودمون

آوردیمش .

علی آقا : بله خانوم !

ژاله : ازدوستانش می‌پرسیدی .

علی آقا : همه شون رفتهن .

ژاله : سوار شو بریم .

علی آقا سوار می‌شود . ژاله بیش از حد اخمو

است .

ژاله : فکر می‌کنی کجا رفته باشه ؟

علی آقا : چه عرض کنم خانوم ؟

ژاله : اولها که از کلاس میومد بیرون

چه کار می‌کرد ؟

علی آقا : هیچی خانوم ، اونقدر صاف

و ساکت و سر بزیر بود که خدا

می‌دونه . حالا کجا برم ؟

ژاله : بروطرف منزل !

۶۰ - يك زمين فوتبال خاکی ، همانموقع .

چند پسر بچه دارند در يك زمين فوتبال بازی می کنند. حمید مدتی بازی آنها را تماشامی کند. توپ بطرف حمید می آید . حمید توپ را با پا می گیرد و بسرعت در کنار يك دیوار خرابه «دریل» می کند .

چند تا از بچه ها بدنبالش می دوند .

صدای اعتراض بچه ها .

حمید توپ را با دست می گیرد و محکم با پا روی هوا «شوت» می کند و بطرف خارج زمين خاکی می دود .

صدای دشنام و اعتراض بچه ها .

حمید از کوچه باریکی به خیابان می رسد .

۶۱ - اطاق پذیرائی . شب.

مادر، سقفرانگاہ می کند و چشمهایش آهسته پائین می آید و به ژاله خیره می شود . مدتی همدیگر رانگاہ می کنند .

مادر : تلفن هم نکرده !

ژاله : حالا چه کار بکنیم ؟

مادر مدتی مکث می کند و سپس فریاد می کشد .

مادر : (با صدای بلند) محمد ! محمد !

محمد وارد می شود .

مادر : غذا رو بکش !

۶۲ - خیابان . جلوی خانه . همانموقع .

حمید در حال گاز زدن ساندویچی جلوی در

خانه می‌رسد ، باقی ساندویچ را دورمی‌اندازد ،
درنیمه باز را هل می‌دهد و وارد حیاط می‌شود .
با لپ‌های برجسته لحظه‌ای گوش می‌دهد .
بی‌جهت می‌خندد و جلوی دهانش را با دست
می‌گیرد .
آهسته راه می‌رود ، وارد ساختمان می‌شود .

۶۳ - سرسرای خانه . همانموقع .

حمید وارد می‌شود ، لقمه‌ای را که دردهان دارد ،
می‌بلعد ، لحظه‌ای گوش می‌دهد ، بی‌اعتنا و رو
نوک پا رد می‌شود ، از پله‌ها بالا می‌رود ، بطرف
دست راست می‌پیچد ، در اتاقی را باز می‌کند .

۶۴ - اطاق زن و شوهر . همانموقع .

حمید کلید را می‌زند . چراغ روشن می‌شود .
طاق بی‌اندازه مرتب و شیک ، تخت دو نفره ،
عکس مادر بالای تخت . حمید می‌خندد و چراغ
را خاموش می‌کند و خارج می‌شود و در را
می‌بندد .

۶۵ - اطاق حمید . همانموقع .

طاق قبلی حمید . حمید وارد می‌شود .
طاق تقریباً خالی است . يك تخت با يك تشك

بدون ملافه. بیشتر اشیاء اطاق را باطاق تازه منتقل کرده‌اند. حمید کیف را به گوشه‌ای می‌اندازد و در حال کندن لباس، لحظه‌ای جلوی پنجره می‌ایستد. سر کوچۀ روبرو، دوسه دختر و پسر پهلوی هم ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. حمید برمی‌گردد و روی تخت می‌افتد.

۶۶ - اطاق نشیمن. همانموقع.

پدر در گوشه‌ای نشسته و چرت می‌زند. مادر و ژاله، کنار یک میز کوچک، دارند ورق بازی می‌کنند.

۶۷ - سرسرا. همانموقع.

صدای در راهرو که باز می‌شود. فرید داخل ساختمان می‌شود، خسته است، دارد بالا می‌رود که یک مرتبه در اطاق نشیمن بازمی‌شود و مادر و ژاله ظاهر می‌شوند. فرید یک مرتبه می‌ایستد، مادر و بعد ژاله را به دقت نگاه می‌کند. مادر می‌خندد و جلو تر می‌آید.

فرید: چه خبره؟

مادر: خیال کردم که حمید اومده،

فرید: مگه نیومده؟

فرید ژاله را نگاه می‌کند. ژاله لبخندی کما بیش

شهوانی به لب دارد .

ژاله : نه ، خیلی دلواپسیم .

فرید : هر جا باشه میاد .

(روبه ژاله) زیاد نگران نباش .

ژاله لبخند می زند .

مادر : شام خوردی ؟

نگاه فرید همچنان روی صورت ژاله است .

فرید : باید به جایی برم ، اومدم

لباسمو عوض کنم .

فرید نرده‌ها را می چسبید و بالا می رود . بالای پله‌ها

که می رسد حمید را می بیند که از توی دستشوئی

بیرون آمده ، دارد بطرف اطاق قدیمی اش

می رود .

فرید : هی ، بیچه !

حمید برمی گردد و با حالت تند و مبارز طلب ،

فرید را نگاه می کند . فرید می خندد و از روی

نرده‌ها خم می شود .

فرید : مادر ! مادر !

مادر ، جلو می آید .

مادر : جانم ؟

فرید : بهش بگو شوهرش این

بالاس .

نگاه حمید و فرید بهم تلافی می کند ، حمید مبارز

طلب و فرید بی اعتنا . فرید از روبروی حمید رد

می‌شود و به اطاق خود می‌رود . پیش از اینکه حمید وارد اتاق شود ، مادر و ژاله بالای پله‌ها می‌رسند .

مادر : کجا بودی ؟

حمید بی آنکه حرفی بزند ، اطاق خودش را نشان می‌دهد . مادر و ژاله بهم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند . مادر به ژاله ،

مادر : قربونت ، عزیزم .

مادریسرت از پله‌ها پائین می‌رود .

ژاله به حمید نزدیک می‌شود . حمید به طرف اطاق خودش می‌رود .

ژاله : کجا میری ؟

حمید : میرم بخوابم .

ژاله دست حمید را می‌گیرد و او را بطرف اطاق خودشان می‌برد . داخل می‌شوند و دستگیره در می‌چرخد .

۶۸ - اطاق نشیمن . همان‌وقت .

مادر جلوی آئینه می‌نشیند ، موها را باز می‌کند و روی صورتش می‌ریزد ، مدتی در آئینه به خود خیره می‌شود ، برمی‌گردد و پدر را نگاه می‌کند . پدر روی مبل افتاده ، سرش به یک طرف افتاده ، خروپفش بلند است . در باز می‌شود و فرید داخل می‌شود .

فرید : مادر !

مادر : جانم ؟

فرید : ما رفتیم !

مادر : قربونت برم .

فرید برمی گردد که خارج شود ، لحظه ای مکث می کند و برمی گردد .

فرید : زن خوشگل سی برای طرف

دست و پا کردی ها !

مادر : خره نمی فهمه که !

مادریك مرتبه به خنده می افتد .

۶۹ - اطاق زن وشوهر . همانموقع .

پرده ها کشیده شده . خنده ژاله توی اطاق می بیچد ، پیراهن حمید دست اوست ، حمید در گوشه اطاق ایستاده و دستها را روی سینه های استخوانیش گذاشته ، ژاله می خندد .

ژاله : حالا می فهمم چرا شبها

چراغو خاموش می کنی .

حمید جواب نمی دهد .

ژاله : چقدر لاغرو مردنی هستی ! وای .

خدا !

حمید بد جوری ژاله را نگاه می کند . ژاله يك لحظه ساکت می شود . بعد با قدمهای بلند و آرام

بطرف حمید می‌رود .

ژاله : (با لحن آرام) دلخور شدی ؟

آره دیوونه ؟ اتفاقاً من از مرد لاغر

خیلی هم خوشم میاد !

حمید خودش را جمع و جور می‌کند. ژاله لحظه‌ای می‌ایستد و بعد روی لبه تخت می‌نشیند . حمید سر جای خودش ایستاده است و تکان نمی‌خورد . ژاله دستش را دراز می‌کند، درحالی‌که نگاهش به زمین دوخته است .

ژاله : يك دقه بیا بشین اینجا، خواهش

می‌کنم .

حمید از جایش تکان نمی‌خورد . ژاله با حالت احساساتی درحالی‌که سرش را پائین گرفته، جلو می‌رود . دست حمید را می‌گیرد و عقب عقب می‌آید و روی لبه تخت می‌نشیند . چند لحظه به سکوت می‌گذرد . حمید وحشت زده، انگار که منتظر حادثه‌ای است ، ژاله بی آنکه حمید را نگاه کند، بالحن مهربان می‌گوید .

ژاله : بشین !

حمید می‌نشیند . هر دو پهلوی هم نشسته‌اند . حمید نگاه‌گم و سرگشته‌ای دارد .

ژاله : عصر کجا بودی ؟ ها ؟

حمید برمی‌گردد و او را نگاه می‌کند . حالت يك مرده را دارد . ژاله دست حمید را می‌فشارد .

ژاله : می دونم ، می دونم . ولی من
که غریبه نیستم . هیچ کس باندازه
من به تو نزدیک نیست . مگه نه ؟

ژاله به حمید نگاه می کند و خودش را به او
می چسباند .

ژاله : ما دیگه زن و شوهریم . هم -
دیگرو دوست داریم . مگه دوست
نداریم ؟

حمید می خواهد از ژاله دور شود . ژاله خم می شود و
خودش را روی حمید می اندازد .

ژاله : دوست دارم . متونمی بوسی ؟
ها ؟ زنت را نمی بوسی ؟

لبهائش را روی لبهای حمید می گذارد ، بوسه ای
در کار نیست . ژاله ، ملتهب و تنها ، سعی می کند
راه دیگری پیدا کند ، جدی و جدی تر می شود .

ژاله : گوش کن عزیزم ! ما زندگی
مشترکی رو شروع کرده ایم . باید
سعی کنیم از این زندگی یک چیز
عالی ، یک چیز با شکوه ، بسازیم ،
درسته ؟

حمید : ها ! ها !

حمید حالت اسبی را دارد که شیهه می کشد . ژاله
متوجه نیست و سعی می کند همه چیز در روال جدی
پیش برود .

ژاله : خوب عزیزم ، برای این کار
کار چند نکته لازمه .

حمید : لازمه ؟

ژاله خودش و حمید را نشان می دهد .

ژاله : اول اینکه همدیگر و دوست
داشته باشیم، درسته؟ من و تو همدیگر و
دوست داشته باشیم . مگه نه؟

حمید جواب نمی دهد .

ژاله : دوم ... دوم اینکه ... تو باید
خیلی مراعات بکنی . مراعات
می دونی چیه ؟ یعنی خیلی خیلی
رعایت همه چیز و بکنی .

حمید حالت ترسیده ای دارد .

ژاله : (ادامه می دهد) سر موقع او مدن،
سر موقع رفتن ، میدونی منظورم -
چیه ؟ تو باید کاری کنی که همه حس
کنن حداقل، توده سال از من بزرگتری،
بزرگتر، بزرگتر میدونی چیه ؟

ژاله دستش را بی جهت در هوا می پیچاند.

که توازن ... مثلا ... چی هستی؟
تو مردی ... من هم، خانوم تو هستم.

ژاله می خندد و لبهایش را بشانه حمید می چسباند.

ژاله : هر طوری شده باید بری

دانشگاه، این مهمترین مسئله زندگی

ماست .

قیافه ژاله خیلی جدی می شود .

ژاله چند لحظه از حمید جدا می شود. چند ثانیه ای هر دو سردرگم و ازهم، به کلی دور هستند .

ژاله : من ترا دوست دارم .

ژاله منتظر جواب است. بعد سرش را بشانه حمید می چسباند و لحنش بسیار عاشقانه می شود .

ژاله : می دونم که تو هم منو دوست

داری .

يك مرتبه خودش را روی حمید می اندازد و تلاش می کند که او را بطور کامل، در آغوش بگیرد. برای حمید، انگار که آواری در حال فروریختن است . خودش را نجات می دهد .

ژاله سعی می کند مهربانتر از همیشه باشد .

ژاله : بریم بخوایم ، خب ؟ تو

نمی آیی ؟

ژاله روی تخت دراز می کشد .

حمید لبه تخت نشسته . ژاله يك دفعه می جهد و حمید را از عقب می گیرد که به رختخواب بکشد .

ژاله : آخه ، می خوایم !

حمید يك مرتبه از چنگ ژاله در می رود و خود را به توالت می رساند و پیش از آنکه ژاله بتواند در

را باز کند، حمید در را از پشت قفل می کند .
ژاله به در می کوبد .

ژاله : کجا رفتی ؟ کجا رفتی ؟

دربسته است . مشت زدن بیهوده ژاله .

۷۰ - داخل توالت . همانموقع .

مشت های محکم به در توالت . حمید روی دستشویی
فرنگی نشسته . یک دست بدسته «سیفون» دارد .
با هر ضربه ، حمید می شمرد .

حمید : چهار ! پنج ! شش ! هفت !
(با فریاد) هشت !

به هشت که می رسد ، دستۀ سیفون را می کشد .
صدای شدید ریزش آب ، ناله های شهوانی
ژاله را خفه می کند .

۷۱ - اتومبیل دوفین . شب . همانموقع .

دوفین . آقای شیرازی پشت فرمان نشسته و می راند
و دختری که همیشه با او دیده ایم در کنارش هست .
دوفین در خیابان دور می شود و سربك چهارراه
می پیچد و از نظرناپدید می شود .

۷۲ - اطاق ناهارخوری . ظهر .

مادر، پدر، ژاله و آقای یزدی ناهار را تمام کرده اند و دارند چائی می خورند . حمید هنوز چنگالی در دست دارد . پدر ناگهان بشدت به خنده می افتد . خنده او طولانی است . ژاله و مادر، با تعجب پدر را نگاه می کنند . پدر در حال خنده، حمید را نشان می دهد و دوباره غش و ریسه می رود . حمید چنگالی لای دندانها دارد و هردو لپش پر از غذا است . بهت زده پدر، مادر و ژاله را نگاه می کند . ژاله با قیافه مهیبت چشم به مادر می دوزد . مادر لبخند می زند .

حمید از سر میز غذا بلند می شود و جلوی آئینه

می‌رود. چنگال را لای دندانها تکان می‌دهد و با تعجب خودش را در آئینه نگاه می‌کند .

مادر: بچه که بود خیلی از این کارها

می‌کرد .

ژاله بلند می‌شود و با مهربانی دست حمید را می‌گیرد و از اطاق خارج می‌شوند .

مادر: دیگه راحت‌تر ، یه شب

نمی‌تونستم با خیال آسوده برم بیرون.

همه‌ش فکر می‌کردم که حالا چه کار

می‌کنه ، خوابه ، بیداره ، درسشو

خونده، نخونده؟ الان دیگه زنش باید

فکر این چیزارو بکنه ، بمن چه !

مادر کمی مکث می‌کند .

مادر: خیلی هم مهربونه .

پدر : کی ؟

مادر: ژالرو میگم . همچی قربون

صدقه من میره که نگو و نشنو .

مادر به‌خنده می‌افتد .

یزدی : بایدم این کارو بکنه خانم .

برای من مثل روز روشن بود که

اینطوری از آب درمیاد .

۷۳ - اطاق زن وشوهر . همانموقع .

ژاله جلوی آئینه‌نشسته و دارد بزک می‌کند. حمید

جلوی پنجره ایستاده و دارد ناخنهایش را می خورد.

ژاله : حمید جون ! موچین منو

ندیدی ؟ ها ؟

حمید ساکت است .

ژاله : عزیزم، ندیدی ؟

حمید : موچین چیه ؟

ژاله موچین را پیدا می کند .

ژاله : مرسی عزیزم ، همین جاست .

شروع به کندن موهای اضافی ابرو می کند . از

پشت میز توالت بلند می شود . آراسته و مرتب

است . در حالیکه سر جعبه ها و شیشه ها را می بندد ،

صحبت می کند .

ژاله : خوب عزیزم ، بگیر به چرت

بزن و بعد درستو بخون . آگه من دیر

کردم تو شامتو می خوری . خب ؟

کیفش را برمی دارد و به طرف حمید می رود .

خم می شود و بوسه کوچك و مادرانه ای از گونه

راست حمید می کند . حمید طرف چپ صورتش

را جلو می آورد . ژاله می بوسد . حمید صدائی

از دهان بیرون می آورد .

۷۴ - خیابان . عصر .

حمید از يك تا کسی پیاده می شود ، پول می دهد و به پیاده روی آید ، دور و برش را نگاه می کند به يك طرف راه می افتد . ساعت ، پنج بعد از ظهر است . هر چه جلوتر می رود ، قدمهایش آرام تر می شود و آهسته تر جلو می رود . چند قدم جلوتر حمید می ایستد و با کنجکاوی « تریا » را نگاه می کند . از پشت شیشه ها چیزی دیده نمی شود . حمید چند قدم جلو می آید و پای درختی پناه می گیرد ، نگاه می کند ، چیزی دستگیرش نمی شود . اتومبیلی موقع رد شدن بوق می زند . حمید

وحشت‌زده برمی‌گردد ، اتومبیلی شبیه اتومبیل
خودشان با سرعت رد می‌شود. حمید برمی‌گردد
و با سرعت از کافه دور می‌شود . دماغ و عصبانی
و پشیمان است .

۷۵ - داخل کافه . همان‌موقع .

دختر آشنای حمید پشت میز نشسته ، يك فنجان
خالی قهوه پیش‌رو دارد، ناراحت و غمزده‌است.
هرچند مدت يك بار، ساعتش را نگاه می‌کند و
هر وقت که در باز می‌شود برمی‌گردد و نگاه می‌کند.
دو پسر در فاصله چندمیز می‌خواهند توجه او را جلب
کنند . دختر اعتنائی به هیچ کس ندارد .

فید اوت

۷۶ - سرسرا . شب .

حمید پای تلفن ایستاده و با صدای آرام حرف می‌زند .

حمید : آره خودمم . . . چرا نیومدم ؟ . . . اومدم . . . مرگ تو اومدم ! ولی نتونستم پیام تو . . . نمی‌دونم . . . خیال می‌کنم تعقیب می‌کرده . . . بدت میاد ؟ چرا بدت میاد ؟ . . . حالا خوشحالی که با یه خرس‌گنده زندگی می‌کنم ؟ . . . خوشگل ؟ یه گاو حسابیه . . . حالمو بهم می‌زنه . . . فردا میای ؟ . . . خیال

نمی‌کنم که بترسم . من از هیچکس
نمی‌ترسم . حالا چی میگی ؟ بازم،
بازم خبر بدم ؟ ... خدا قیس .

گوشی را می‌گذارد و برمی‌گردد ، ژاله روبروی
اوست . از دیدن ژاله بشدت وحشت می‌کند و
پیش از آنکه تکانی بخورد، ژاله سیلی بسیار محکمی
بگوشش می‌زند . دستش را می‌گیرد و بشدت
می‌کشد . در اطاق را باز می‌کند و حمید را بدنالش
می‌کشد . حمید گاه سکندری می‌خورد، گاه بدیوار
تکیه می‌کند . ولی در هیچ لحظه‌ای، ژاله رهایش
نمی‌کند . یکی از درها باز می‌شود و محمد سر بیرون
می‌آورد و از پائین آنها را نگاه می‌کند و دوباره
باطاق باز می‌گردد .

۷۷ - اطاق حمید . همان موقع .

ژاله در اطاق را بالگد بازمی‌کند و با شدت حمید
را بداخل اطاق پرت می‌کند، حمید روی تخت
می‌افتد . ژاله در را می‌بندد و بآن تکیه می‌دهد .
يك لحظه هر دو در اطاق نیمه تاریک منتظرند .
ژاله کلید را می‌زند، اطاق روشن می‌شود . ژاله
قیافه وحشتناکی پیدا کرده است . حمید مچاله
روی تخت افتاده و چشم به او دوخته است .
ژاله يك قدم جلو تر می‌آید .

ژاله : نمسی ترسی ؟ با کی حرف

می زدی ؟

ژاله باز هم يك قدم جلو ترمی آید و مكث می كند.

ژاله : حالا می فهمم چرا درس نمی-

خونی . . . خوشگله ؟

ژاله ناگهان كیفش را بشدت برسرحمید می كوبد.

حمید می غلطد و به آن طرف تخت می افتد .

ژاله : چرا جواب نمیدی ؟ پسرۀ خرس

گنده ؟

ژاله می پرد كه حمید را بگیرد ، حمید درمی رود

ویش از آنكه خود را به در برساند، ژاله از دوشانه

اورا می چسبد و می كشد. حمید با تمام هیكل بزمین

می خورد. ژاله خود را روی او می اندازد . حالت

ترسناکی دارد ، انگار می خواهد خفه اش كند .

ژاله : فردا نعلتو تحویلش میدم !

شروع به كوییدن و مشت زدن و گاز گرفتن می كند.

چند ضربه به در می خورد ، ژاله دست می كشد

و به طرف در برمی گردد . در نیمه باز می شود ،

فرید لای در ظاهر می شود. ژاله با دیدن فرید سعی

می كند خود را به كناری بكشد تا دیده نشود. حمید

همانطور به پشت ، روی زمین افتاده ، فرید به

حمید خیره می شود .

فرید : چه خبر تونه ؟

حمید همچنان فرید را تماشا می كند .

فرید : يك كم يواشتر ، همه متوجه
میشن که چه کار می کنین.

حمید به شدت می خندد ، فرید در را می بندد .

فید اوت

۱۷

۷۸ - حیاط منزل . صبح .

فرید در حیاط مشغول ورزش است ، يك شلوار
پیا دارد و نیم تنه لخت و بازوهای پشم آلودش
بیرون است . ژاله آراسته و مرتب، کیف بدست،
از در ساختمان بیرون می آید . معلوم است که
می خواهد سرکار برود .

ژاله : صبح بخیر .

فرید : خسته نباشی ! دیشب خیلی

شیطونی می کردی ها !

فرید نگاه ممتدی به ژاله می کند. ژاله هم فرید را
نگاه می کند و بطور خفیفی لبخند می زند .

۷۹ - خیابان جلوی منزل . همانموقع .

حمید کنار ماشین ایستاده است . ژاله بیرون می آید و در خانه را می بندد . از توی کیف، دسته کلیدش را درمی آورد . در اتومبیل را باز می کند و خودش پشت فرمان می نشیند . در دیگر را باز می کند . حمید سوار می شود .

۸۰ - داخل اتومبیل . جلوی کلاس تقویتی .

ژاله بعد از چند لحظه برمی گردد و حمید را نگاه می کند . دوباره بجلوی خودش خیره می شود . دوباره برمی گردد و رو به حمید می کند .

ژاله : کیف و کتابت کو؟

حمید : خبر ندارم .

ژاله پوزخند می زند .

حمید بیرون را نگاه می کند .

«تراولینگ» ممتدی از خیابانها، از داخل اتومبیل .

ژاله ترمز می کند . جلو کلاس تقویتی هستند .

ژاله : سر کلاس بری ها . می فهمی؟

فقط سر کلاس . يك ساعت بظهر

میام سراغت ، دیر نکنی !

حمید بدون خدا حافظی پیاده می شود . دستها را

در جیب می گذارد و داخل کلاس می شود .

۸۱ - راهروی کلاس تقویتی . همانموقع .

حمید وارد می شود . پلهها را آرام بالا می رود .
بالای پلهها معلم لاغر و قدبلندی ایستاده ، حمید ،
بی اعتنا باو می خواهد رد شود که معلم سلامش
می کند .

معلم : صبح بخیر!

حمید بی آنکه جوابش را بدهد، می ایستد و با
دقت او را تماشا می کند .

معلم : خبری شده ؟

حمید : عصرها بسمون نبود، صبحام

مارو می کشین اینجا ؟

معلم : اشکالی داره ؟

حمید : می ترسم از بس تقویت بشیم

که بترکیم !

معلم با صدای بلند و چهره مهربان می خندد . حمید
خشمگین است .

حمید : خوشمزه بود ، نه ؟ خیلی

خوشت اومد ؟

خنده بر لب معلم می خشکد . حمید به طرف کلاس
راه می افتد .

۸۲ - کلاس . همانموقع .

حمید وارد می شود . عدهای دختر و پسر ، بطور
پراکنده ، در چند گوشه نشسته اند و می خندند . يك

پسر عینکی، وسط اطاق ایستاده ، مسخرگی در می آورد . حمید بی اعتنا رد می شود و در آخر کلاس روی نیمکتی می نشیند. بچه ها بر می گردند و او را نگاه می کنند. چند نفری احوالش را می پرسند .

یک پسر : چطوری ؟

حمید، انگار خوب از خواب بیدار نشده، عضلات صورتش را می مالد .

یک پسر دیگر : عادت نداشتی این موقع

بیدار بشی ، نه ؟

پسر عینکی بادیدن حمید می خواهد ادای مستها را در بیاورد . اما چابکی و فرزی حمید را ندارد. پاهایش به هم می پیچد و زمین می خورد، همه به شدت می خندند . تنها حمید است که نمی خندد.

فید اوت

۸۳ - اطاق نشیمن . غروب .

پدر ، کنار میزی ایستاده و گاه به گاه بی جهت می خندد. روی میز چند ساعت قراضه ریخته، پیچ و مهره همه باز شده، دل و روده شان روی میز است. پدر عینک به چشم دارد و سعی می کند که یکی از ساعتها را بطور کامل درست کند . می بندد ، باز می کند. فنر و چرخها را امتحان می کند، مقداری از چرخها اضافه مانده ، آنها را همینطوری توی یک ساعت می ریزد .

پدر: حالا دیگه درست شد .

حمید در کنار پدر ایستاده، بی جهت می خندد. پدر در ساعت را می گذارد و می بندد . ساعت را کویک

می کند و گوش می دهد . حمید نزدیک تر می رود
و گوشش را به ساعت می چسباند. هر دو می خندند.

حمید : خوبه، خوبه ، کار نمی کنه.

پدر: ولی عوضش زنگ می زنه .

پدر مهراً پشت ساعت را کوب می کند. جای عقربه ها
را عوض می کند و ساعت را روی میز می گذارد.
منتظر می شود. آرام آرام اخمهایش درهم می رود.
بالتماس حمید را نگاه می کند .

پدر: زنگ نمی زنه !

حمید : دلخوری نداره، الان خودم

برات زنگ می زنم .

حمید به طرف دیوار می رود و دست روی زنگ
می گذارد . صدای زنگ می پیچد .

پدر ذوق زده به خنده می افتد. حمید هم می خندد.
صدای زنگ و صدای خنده ، همچنان ادامه پیدا
می کند . يك مرتبه در اطاق باز می شود ، ژاله
در قاب در ظاهر می شود . پدر از دیدن او وحشت-
زده برمی گردد و روی صندلی خودش می نشیند
و يك روزنامه قدیمی را جلوی چشمش می گیرد،
حمید دست از روی زنگ برمی دارد . ژاله جلو
می آید .

ژاله : مثلاً داری درس می خوننی؟

حمید : مثلاً نمی خونم !

ژاله : خوب الحمدولله، زبونت باز

شده ، راه بیفت !

حمید را به طرف بیرون هل می دهد .
بمجرد آنکه آن دو خارج می شوند، پدر از روی
صندلیش بلند می شود و سراغ ساعت می رود ،
پشت ساعت را باز می کند و دل ورودۀ ساعت را
بیرون می ریزد .

۸۴ - توالت حمام . همانموقع .

دوش آب جاری است . ژاله کلاه بسر دوش
می گیرد و شیر را می بندد. حولهٔ حمام بتن می کند
و کلاه را از سرش برمی دارد ، صورتش را پاک
می کند. سرش را تکان می دهد تا موهایش را مرتب
شود، در را باز می کند و وارد اطاق خواب
می شود .

۸۵ - اتاق زن و شوهر همانموقع.

حمید روی صندلی، کنار میزی نشسته و کتابی
روبرویش گشاده است . با نگاه خیره ای به ژاله
که جلوی در حمام ایستاده نگاه می کند . ژاله
دارد خودش را خشک می کند .

ژاله : عالی بود !

حمید همچنان باو خیره است . ژاله روی تخت
می افتد و نفس راحتی می کشد .

ژاله : به سیگار برام روشن می کنی؟

حمید جعبه سیگار و کبریت را به طرف ژاله
می برد .

ژاله : خودت روشن کن .

حمید سیگاری روشن می کند و به ژاله می دهد .
برمی گردد، سر جای خودش می نشیند . نگاهش
همچنان به صورت ژاله دوخته شده .

ژاله : رفتی اونجا ؟

ژاله پکی به سیگار می زند و باقیافه راضی سقف
را تماشا می کند . يك مرتبه سرش را برمی گرداند
و چشم به حمید می دوزد که کتابی در جلوی خود
دارد .

ژاله : همه ش میخوای درس بخوونی؟

به دقه بندازش دور !

حمید همچنان مشغول جویدن ناخن است و ژاله
همچنان باو چشم دوخته . نگاه حمید، آمیخته با
سوءظن و تردید است . ژاله با دست به لبه تخت
می زند و با اشاره حمید را می خواهد . حمید
سرجایش نشسته و اعتنا نمی کند .
ژاله دوباره به لبه تخت می زند .

ژاله : نمیای ؟ نه ؟

حمید ناخنش را می جود .

ژاله يك مرتبه بلند می شود .

ژاله : باشه، من میام .

ژاله با لوندی به طرف حمید می‌رود، در حالیکه پهلوی او می‌نشیند می‌خواهد دست دور کردن حمید بیا نندازد . حمید جا خالی می‌کند و خودش را به تخت می‌رساند و درست در جائیکه ژاله نشان داده بود ، می‌نشیند .

ژاله می‌خندد . قسمتی از بدنش بیرون است .

ژاله : بیا ! بیا ! بیا !

ژاله روی صندلی، دستها را زیر چانه‌ستون می‌کند، حالت گربه‌ای را دارد که موشی را زیر نظر گرفته . یک مرتبه می‌پرد .

ژاله: خیال می‌کنی نمی‌تونم بگیرم مت؟

اما قبل از اینکه به حمید برسد، حمید در می‌رود .
خنده‌های شهوانی ژاله شروع می‌شود .

۸۶ - توالت حمام . همان موقع .

حمید از در نیمه باز وارد حمام می‌شود ژاله هم بدنبال اوست . دستهایش را باز کرده ، به طرف حمید حمله‌ور است . حمید ناگهان دوش دستی را باز می‌کند و آبرو به طرف ژاله می‌گیرد ، ژاله خیس می‌شود ، جیغ و داد می‌کند . نمی‌تواند مقاومت کند ، از حمام خارج می‌شود و در حمام را می‌بندد . حمید ، در را از پشت قفل می‌کند . صدای خنده ژاله همچنان بلند است .

۸۷ - اطاق زن وشوهر . همانموقع .

ژاله در اطاق موهای خیسش را خشك می کند و خودش را روی تخت می اندازد . بشاش و ملتهب است ، قسمتی از بدن لختش دیده می شود .

ژاله : بیا ، بیا نشون بده که بلدی منو

بیوسی ، بیاپهلوی من !

روی تخت می غلطد و ناله می کند .

در نیمه باز می شود و فرید لای در دیده می شود .

ژاله ، تحريك شده چشم به فرید دارد .

ژاله : بیا تو ، بیابغلم کن ! می خوام !

می خوام !

فرید وارد اتاق شده ، آرام آرام ، به ژاله نزدیک

می شود تا جائیکه لحظه دیگر آن دو در بغل هم

می غلتند .

۸۸- سرسرا . نیمه شب .

ژاله، پاورچین پاورچین از پله‌ها پائین می‌آید و گوش می‌دهد، صدائی نیست . پای تلفن می‌آید، کسی آنجان نیست. برمی‌گردد و دور و برش را نگاه می‌کند .

۸۹- بالکن . همانموقع .

ژاله روی بالکن می‌آید و حیاط را نگاه می‌کند. خبری نیست، بهت زده اطرافش را نگاه می‌کند.

۹۰ - سرسرا . همانموقع .

ژاله داخل سرسرا می‌شود . درهای مختلفی را

باز می کند . نگاه می کند . از پله ها بالا می رود ،
در اتاق قدیمی حمید را باز می کند ، چراغ را روشن
می کند ، هیچ خبری نیست .
ژاله : حمید !

۹۱ - اطاق پذیرائی . هانموقع .

ژاله داخل می شود . دم در می ایستد . يك سیاهی
روی صندلی به چشم می خورد ژاله می خندد و
در را می بندد .

ژاله : خل بازی در نیار ! پاشو بیا

بالا ... هی ! مگه با تو نیستم ؟

سیاهی بیحرکت و ساکت است .

ژاله بر می گردد و کلید کنار در را می زند ، يك
پوستین روی صندلی است . ژاله چند ثانیه
پوستین و گوشه و کنار اطاق خالی را نگاه می کند .
در اطاق به آهستگی و با صدا باز می شود .

ژاله : کیه ؟ کیه ؟

محمد : شمائین خانوم ؟

ژاله کمی ترسیده است .

محمد ظاهر می شود .

ژاله : آرد ، آقا روندیدی ؟

محمد : آقا خوابن !

ژاله : حمید آقا رو میگم .

محمد : خبر ندارم .

ژاله از اطاق پذیرائی خارج می شود .

۹۴ - سرسرا . همانموقع .

ژاله وارد می شود . يك قدم به طرف اطاق مادر می رود . گوش می دهد . صدای خروپف مادر شنیده می شود ، ژاله لحظه ای مردد است و بعد در می زند . خبری نیست . دوباره در می زند .

مادر : کیه ؟

ژاله : خانم !

چراغ اطاق روشن می شود و يك لحظه بعد مادر خواب آلود ، با لباس خواب ، بیرون می آید . دستی به موها و صورتش می کشد .

مادر : چی شده ؟

ژاله : حمید نیست !

مادر : چی ؟ چطور نیست ؟

ژاله : یه ساعت بیشتره که بیدارم

و پیداش نمی کنم .

مادر : نکنه رفته تو اطاق قدیمیش ؟

ژاله : همه جارو گشتم .

مادر لحظه ای مبهوت است و دور و برش را نگاه می کند ، نگاه محمد بین مادر و ژاله در نوسان است .

مادر : پشت بوم چی ؟

۹۳ - پشت بام . همانموقع .

مادر و ژاله و محمد به پشت بام می آیند . چراغ پشت بام را روشن می کنند ، خبری نیست . هر کدام به جهتی می روند و خم می شوند ، بیرون هیچ خبری نیست . مادر خم شده خیابان را نگاه می کند . پاسبانی که قدم می زده او را می بیند ، سر بالا می کند و می پرسد :

پاسبان : کیه ؟

مادر : سرکار ، یکی رو ندیدین که

ازخونه بره بیرون ؟

پاسبان حالت دو بخود می گیرد و هیجان زده می شود .

پاسبان : دزد اوامده ؟

مادر : نه ، پسر خودمو می گم .

پاسبان : مگه طوری شده ؟ تشریف

بیارین پائین !

مادر و ژاله و محمد بهم نزدیک می شوند و بطرف پله ها راه می افتند .

۹۴ - يك خيابان . اول صبح .

از خيابان باريك و خرابه‌ای ، عده‌ای سرکار خود می‌روند . اول صبح است . بچه و بزرگ عجله دارند . تنها يك نفر عجله ندارد ، حميد كه با قدمهای آهسته و خسته از وسط جماعت بيرون می‌آید . جلوی مغازه‌ای می‌ایستد كه تازه باز شده . مغازه خالی است و مردی با آفتابه كف مغازه را آب می‌پاشد و جاروئی به دست دارد . حميد كف زمین و لكه‌های آب را روی زمین تماشا می‌كند و راه می‌افتد .

وارد خيابان خرابه و باريك ديگری می‌شود . معلوم نيست كجا می‌رود . بی‌اراده و خسته است . به

جلوی يك پارك تازه ساز و خلوت می‌رسد ، از لای نرده‌ها به داخل نگاه می‌کند . از درخت و گل و بته خبری نیست . چند وسیله ورزشی فلزی ، يك مقدار نرده آهنی دورچمن کوچکی که رنگ پریده‌ای دارد . پیرمردی دارد جارو می‌کند . حمید از وسط نرده‌ها به داخل پارك نگاه می‌کند . در پارك بسته است . حمید از بالای نرده‌ها توی پارك می‌پرد . به يك الاكلنگ نزدیک می‌شود . بعد روی آن سوار می‌شود . الاكلنگ بالاوپائین می‌رود . حمید دیوانه وار تکان می‌خورد . اما در صورتش هیچ خوشحالی یا احساس دیگری نیست .

پیرمرد برمی‌گردد و او را می‌بیند .

پیرمرد : آهای چیکار می‌کنی ؟

حمید از الاكلنگ پائین می‌آید و خصمانه به طرف پیرمرد راه می‌افتد . پیرمرد می‌ترسد ، حمید در حالیکه از در پارك بیرون می‌آید ، ناگهان نعره می‌زند .

نعره حمید .

و بعد سر به آسمان می‌گیرد .

۹۵ - خیابان در وسط شهر . وسط شهر .

چراغ عبور پیاده چهارراه ، قرمز می‌شود . عده‌ای

که میخواستند به آن طرف بروند می ایستند.
حمید از سوی جماعت بوسط خیابان می رود .
اتومبیلی که در حال رد شدن است بوق می زند، حمید
فقط يك لحظه در داخل این اتومبیل دوست
دخترش را می بیند که برایش دست تکان می دهد.
حمید مدتی منتظر میماند، اتومبیل دیگری بوق میزند
و رد می شود ، حمید برایش دست تکان میدهد ،
مرد عبوسی که عقب اتومبیل نشسته صورتش را
بیشتر می چسباند و به دقت حمید را نگاه می کند.
حمید از وسط خیابان می گذرد ، دوباره در خود
فرورفته، مشغول جویدن ناخنهاست .

۹۶ - خیابانی در جنوب شهر - عصر .

الاغی بابارنمک پیش می آید. پیرمردی به فاصله
چند قدم از الاغ به زحمت قدم برمی دارد . حمید
رو بروی الاغ سبزمی شود. الاغ می خواهد راهش
را ادامه دهد ، حمید مانع می شود . پیرمرد جلو
می آید و با تعجب به حمید نگاه می کند . حمید
از جلوی الاغ کنار می کشد و با قدمهای بلند دور
می شود .

۹۷ - کوچه های متعدد . غروب و شب .

حمید از کوچه ای بیرون می آید و وارد کوچه

دیگری می شود . بازیک کسوجه دیگر، بازیک
کوچه دیگر . چنددکان که چراغهایشان را روشن
کرده اند . سرنیش کوچه‌ای، یک چراغ زنبوری
روشن است . چند نفر دور آن جمع شده‌اند .
طبقی جلوروی آنهاست و توی طبق، بساط قمار قرار
دارد . آدمها به نوبت گلوله‌ای را می گیرند و توی
لوله که در بالای بساط قرار دارد می ریزند . حمید
به آنها نگاه می کند و بعد می خواهد خودش هم
گلوله را بگیرد ولی دیگران نمی گذارند . حمید
ول می کند و رد می شود .

۹۸ - حومه شهر . نیمه شب .

یک تپه ، یک سلسله خانه دورهم ، روی یک تپه .
چند اتوبوس خالی که پشت سرهم بیحرکت
ایستاده‌اند .

حمید در تک تک اتوبوسها را امتحان می کند ،
اما همه درها بسته است .

۹۹ - بیابان سحر .

یک دیوار خاکی ، سر حمید بالا می آید ، آشفته
و خراب ، ته ریشی دارد . نگاهش در افق گمشده .
جلوی چشم حمید ، باغی است که تابی انتها گسترده .

پنج شش بچه دارند بازی می کنند . آنها به هیچ کس و هیچ چیز اعتنا ندارند ، سرو کول هم می برند ، شلوغ می کنند ، دنیای خوشحالی دارند . ناگهان سنگی به میان بچه ها می افتد . همه بر می گردند و نگاه می کنند . سنگ دیگری پرتاب می شود . بچه ها حمید را می بینند و مبهوب نگاه می کنند . حمید سرعت دوسه سنگ دیگری پرتاب می کند . بچه ها وحشت زده پابه فرار می گذارند . دیگر کسی در برابر حمید نیست . اما او همچنان سنگ پرتاب می کند ، بعد از مدتی دیگر سنگ نمی اندازد . ناگهان از کنار دیوار عده ای ظاهر می شوند ، دوسه زن چادری و چند مرد ، همه حالت تهاجم و ترسناکی دارند و یکی دوتا از آنها با چوب ، بطرف حمید می دوند ، حمید پا به فرار می گذارد و از جنگ همه در می رود .

۱۰۰ - اطاق نشیمن . همان موقع .

پدر در گوشه ای روی صندلی همیشگیش نشسته ، سرش بطرفی آویزان است ، ظاهراً خواب رفته ، ساعت قراضه ای روی زانوش قرار دارد ، مادر و ژاله در گوشه ای کنار هم نشسته اند . در باز شده ، فرید داخل می شود .

فرید : چه خبر؟

ژاله : هیچ خبری نیست .

۱۰۱ - بیابان . روز یا بی‌زمان .

حمید می‌دود ، می‌دود . حمید تا آخر می‌دود .

۱۰۲ - اطاق نشیمن . روز یا بی‌زمان .

دربازشده ، آقای یزدی وارد می‌شود .

یزدی : چه خبر؟

مادر: چه خاکی بسرکنم؟

آقای یزدی دست روی شانهٔ مادر می‌گذارد، مادر سرش را روی شانهٔ یزدی می‌گذارد. با چنین حالت مضحکی، هر دو قدمهای بلند برمی‌دارند .

۱۰۳ - حومهٔ شهر . روز یا بی‌زمان .

حمید همچنان می‌دود، می‌دود، به هیچ‌جا نزدیک نمی‌شود .

۱۰۴ - سرسرا . روز یا بی‌زمان .

مادر پای تلفن نشسته .

مادر : خبر نداریم . . . نمی‌دونم

کجاست؟

پری : عزیزمن !

مادر سرش را به دست می گیرد و شروع به گریه می کند .

۱۰۵ - خیابانی در شهر . روز یا بی زمان .

حمید می دود

۱۰۶ - اطاق نشیمن . غروب .

مادر در اطاق قدم می زند و سیگار می کشد . آقای یزدی روی صندلی نشسته و دارد ژاله را آهسته نوازش می کند .
مادر ناگهان می ایستد .

مادر: آقای یزدی ، بلند شین بریم
کلانتری به بینیم چه کار کردن آخه!

۱۰۷ - خیابانی در شمال شهر تاجلوی منزل . غروب .

حمید همچنان می دود

حمید نزدیک منزل می رسد . مادر و آقای یزدی را می بیند که سوار اتومبیل می شوند، خودش را کنار دیوار مخفی می کند، به دیوار تکیه می دهد.
آرام روی زمین می نشیند. چند ثانیه مکث می کند.
بعد به آهستگی بلند می شود و به طرف منزل راه می افتد .

۱۰۸ - اطاق زن وشوهر. غروب.

ژاله توی اطاق اینطرف و آنطرف می‌رود ،
بلا تکلیف به نظر می‌آید، به طرف حمام می‌رود.

۱۰۹ - حمام. همانموقع.

ژاله وارد می‌شود و در جلوی آئینه به صورتش آب
می‌زند . خودش را در آئینه نگاه می‌کند ، به
طرف وان نگاه می‌کند ، بعد انگار که تصمیم
به استحمام می‌گیرد ، آب وان را باز می‌کند و
شروع بدر آوردن لباس‌هایش می‌کند .

۱۱۰ - راهرو منزل . همانموقع .

در به آهستگی باز می‌شود و حمید داخل می‌شود .
خسته است . می‌خواهد بالا برود . تلفن راهرو زنگ
می‌زند . حمید گوشی را بر می‌دارد .

صدای دختری در گوشی: الو... الو.

الو...

حمید ساکت است و جواب نمی‌دهد . گوشی را
روی تلفن می‌گذارد و می‌خندد .

۱۱۱ - حمام. همانموقع .

ژاله در وان حمام است . حالت راحتی دارد .

صدای باز شدن در حمام شنیده می شود . حمید ظاهر می شود ، با قیافه خسته ، مریض ، غیر عادی ،
محمد !

حالت ژاله با دیدن او در ابتدا نامطمئن و قدری وحشت زده است . اما بتدریج ، خیلی بتدریج ، قیافه مهربان و سرانجام لبخند کوچکی می زند .
ژاله : عزیزم !
حمید همچنان جلوی در حمام ایستاده و ساکت است .

ژاله : کجا بودی ؟ ... ها ؟ ...
تو که همرو کشتی !

حمید مثل يك آدم كوکی جلومی آید ، ژاله از توی وان نیم حیز می شود . دستهایش را به آهستگی از هم نازمی کند و به طرف حمید می آورد ، صورت حمید را نوازش می کند . بعد دستها ، گردن حمید را می چسبد و صورت او را جلو می آورد . حمید به ناچار در کنار وان زانو می زند . دستهایی که دور گردن پیچیده شده صورت حمید را به صورت ژاله نزدیک می کند . لبهایشان به هم می چسبد .

ژاله : به من بگو کجا بودی ؟ مامان
داره دیوونه میشه !

دستهای حمید دور شانه ژاله حلقه می شود ، بعد دستها بالا می آید و دور گردن ژاله حلقه می زند . صدای ناله شهوانی ژاله بتدریج تبدیل به ناله جدی می شود .

ژاله تقلامی کند : زیرا دستهای حمید گردن او را فشار می دهند . لحظه ای دیگر، حمید وارد وان می شود . لبها براحتی از هم جدا می شوند و حمید سر ژاله را که دارد تقلا می کند بزیور آب می برد، حمید به شدت می خندد ، دیوانه وار می خندد . ژاله در زیر آب بی حرکت است . حمید رهاش می کند . جسد ژاله روی آب وان بالامی آید . صدای زنگ در به شدت شنیده می شود . حمید بلند می شود، هیچ حالتی در قیافه او نیست . چشمهایش چیزی را نشان نمی دهد . مجدداً صدای زنگ شنیده می شود .

۲۱۲ - اطاق زن و شوهر . همان موقع .

حمید وارد می شود . پاچه های شلوارش خیس است . متوجه زنگ در نشده . کیف ژاله را پیدا می کند و پول برمی دارد . صدای زنگ در ، بار سوم و چهارم شنیده می شود . حمید وارد راهرو می شود و بعد پنجره ای را که به خیابان پشت خانه باز می شود باز می کند . دوفین قراضه ای پای پنجره ایستاده . آقای شیرازی ، کنار دوفین ، دارد بالا را نگاه می کند .

حمید : چیه ؟

شیرازی متوجه می شود که فرید نیست . با وجود این ، می خواهد که حمید را عوض فرید جا بزند .

شیرازی : فرید جان ! فرید جان !

حمید : آمدم .

باعجله پله‌ها را دو تا یکی می‌کند .

۱۱۳ - خیابان. همانموقع.

دختر جوان سرش را از دوفین بیرون آورده، با

شیرازی صحبت می‌کند .

دختر : خودش بود ؟

شیرازی : آره، عزیزم .

دختر : خیلی جوون تر از فیلم‌هاش

بنظر میاد .

شیرازی : تو فیلم همه چی عوض

میشه .

۱۱۴ - خیابان. همانموقع.

حمید وارد خیابان می‌شود و بدون سلام و علیک،

در عقب ماشین راباز می‌کند و می‌پرد تو. شیرازی

پشت فرمان قرار می‌گیرد . دختر برمی‌گردد و با

عشو، حمید را نگاه می‌کند.

شیرازی : خانوم رو معرفی

می‌کنم .

ماشین راه می‌افتد . دختر به عقب برمی‌گردد و

با عشوه .

دختر : خیلی خیلی خوشحالم که

شمارو می بینم .

حمید، انگار با خودش حرف می زند .

حمید : خوبه ، خوبه ، خوشگله !

دختر لبخند می زند . آقای شیرازی توی آئینه،

صورت بیحالت حمید را تماشا می کند . حمید

یک مرتبه می زند روی شانه دختر . دختر بر-

می گردد .

حمید : هی ؟ چقدر پول همراهِ ؟

رد کن بینم !

دختر، هاج و واج حمید و بعد شیرازی را نگاه

می کند . شیرازی به خنده می افتد ، انگار حمید

کار بسیار خوشمزه ای کرده ! دختر از تعجب بیرون

می آید و کیفش را باز می کند، چند اسکناس به

طرف حمید دراز می کند . حمید پولها را توی

مشت می گیرد .

شیرازی : خب ؟ چطوری ؟

حمید : رادیوت موزیک نداره ؟

شیرازی : چرا ، چرا ، حتماً داره !

رادیوی ترانزیستوری را دست دختر می دهد .

صدای موزیک شادی شروع می شود . اتومبیل

سرعت می گیرد . شیرازی و دختر خوشحالند .

حمید با ابروان بهم نزدیک شده، از شیشه جلوی
اتومبیل، با دقت عجیبی غروب آفتاب را نگاه
می‌کند. حالت غریبی در آسمان به چشم می‌خورد.
ماشین با سرعت در انتهای خیابان ناپدید می‌شود.

پایان



۶۱۱
—————
۴۹/۶ / ۱۵

شماره ثبت کتابخانه ملی



بها ۶۰ ریال